

المَهْمَكَة : ۱. مصدر مَرَه از مَهَك. ۲. «شَبَاب» : شادابی و طراوت و پُری جوانی. - مَهَكَة. **المَهْمَكَة** «شَبَاب» : طراوت و شادابی و پُری جوانی - مَهَكَة (معنی ۲).
مَهَل - **مَهْلًا** و **مَهْلَةً** ۱. او را آرام و نرم کرد. ۲. - العمل : کار را با تأنی و آرام و آهسته انجام داد. ۳. - الشیء : آن چیز را برپا و راست گرداند. ۴. - البعیر : بر تن شتر جَزَب دار (خضخاض) نوعی قطران که خارش را آرام می‌کند، مالید.
مَهَل - **مَهُولًا** ۱. فی عمله : آهسته و آرام کار کرد. ۲. - التَّغَنُّم : گوسفند آهسته و بی‌شتاب چرید.
مَهَل - **مَهْلًا** : ۱. به آرامی پیش آمد. ۲. در نیکی و خیر پیش آمد (الر).
المَهَل : ۱. مصدر مَهَل. ۲. پیشی جستن در خیر و نیکی. ۳. راهنمایی خواستن در کاری پیش از آغاز کردن آن. ۴. گذشتگان و پیشینیان شخص، نیاکان. ۵. به معانی مَهَل است - مَهَل.
المَهَل : ۱. مصدر مَهَل. ۲. آرامی، آهستگی، کُندی. ۳. «مَهْلًا یا فلان» و «علی مَهَل» : اسم فعل است. آهسته، عجله نکن! مهلت بده! ۴. زردآب و چرک تَب لاشه.
المَهَل ج: مَهَلَة.
المَهَل : ۱. فلز گداخته مانند مس یا طلا و نقره مذاب. در تعبیر قرآنی بیشتر همین مفهوم مراد است «وَإِنْ يَسْتَفِيثُوا يُعَاثُوا بِمَاءٍ كَالْمَهَلِ يَشْوَى الْوُجُوهَ» (قرآن مجید، الکهف، ۲۹/۱۸) و اگر یاری و کمک طلبند در پاسخ آبی به آنان داده شود چون فلز گداخته جوشان که چهره را کباب کند. یا «كَالْمَهَلِ يَغْلِي فِي الْبَطُونِ» (قرآن مجید، الدخان، ۴۵/۴۴) : همانند فلزی گداخته که در شکمها می‌جوشد. ۲. قطران رقیق، گودزن، ماده‌ای سوزاندنی و دارویی که از تقطیر زغال سنگ به دست آید. ۳. روغن زیتون رقیق. ۴. زهر، سَم. ۵. چرک زخم. ۶. زردآب و چرک مخصوصاً که از لاشه مرده باشد. ۷. خاکستر و زغال چسبیده به نان تنوری که بریزد.
المَهَلَة ج: ماهل.

المَهْمَلَة : ۱. چرک، چرکابه. ۲. زردآب و چرکابه که از لاشه بریزد.
المَهْمَلَة : ۱. مصدر مَهَل. ۲. نرمی، آهستگی، درنگ. «مشی علی - ه» : به آهستگی راه رفت. ۳. مانده‌های آتش در میان خاکستر، خُلواره. ۴. زمان، مهلت، فرصت. ۵. «خَذَّ فِي أَمْرِك» : در کار خود زمان و مهلتی در پیش گیر. ۶. قطران رقیق. ۷. چرک و چرکابه. ۸. زردآب و چرکابه‌ای که از لاشه بیرون آید. ۹. «أخذ علی فلان - ه» : در سن یا علم و ادب بر فلانی پیشی گرفت. ج: مَهَل.
المَهْمَلَة (ه ل ک) : ۱. مصدر هَلَك. ۲. جای هلاک و نابودی. ۳. بیابان بی‌آب و علف. ج: مَهَالِك. ۴. «المهالک» : جنگها.
المَهْمَلِب (ه ل ب) : ۱. مف - هَلَب. ۲. هجو شده، دشنام داده شده، فحش خورده.
المَهْمَلِيَة (ه ل ب) : فِرْنِي، ژله، پالوده.
المَهْمَلَل (ه ل ل) : ۱. مف - هَلَل. ۲. خمیده، کج، هلالی، منحنی، کمانی «حاجِبَت - ه» : ابروی کمانی. - مَقْوَس.
المَهْمَلَل (ه ل ل) : ۱. فا - هَلَل. ۲. آن که به دشمن حمله کند و سپس بترسد و برگردد و عقب‌نشینی کند. مؤ: مَهْلَلَة. ۳. «نَاقَة مَهْلَلَة» : ماده شتر لاغر و خمیده‌ارکان.
المَهْمَلَل (ه ل ه ل) : پرنده‌ای از انواع قرلی و تیره مازوریا (S) Dacelo که در بستر آنها زندگی می‌کند و از ماهیان کوچک و حشرات تغذیه می‌کند.
Todiramphus (S)
المَهْمَلَة : ۱. مؤنث مَهْمَل. ۲. (از زره‌ها) : زره گشاد. **مَهْمَا** : هرگاه، هرچه. اسم شرط است و دو فعل را مجزوم می‌کند و به دو معنی است. ۱. بر زمان دلالت می‌کند. «- يَزْرِنِي أَكْرِمَة» : هرگاه از من دیدن کند او را گرامی می‌دارم. ۲. بر غیر زمان دلالت دارد. «- تَكُنْ صَفَاتِك تَعْلَم» : صفات تو هرچه باشد بدان شناخته می‌شوی.



المهمل

جمله وار جمع شده است «حَتَّةٌ شَخْصٌ فَسَكَّتْ».

المِهْمُوم (ه م م): ۱. مف. ۲. غمگین، اندوهگین. ۳. ذوب شده، گداخته.

مَهْنٌ مَهْنًا (ه م ن): به او خدمت کرد. ۲. در (مِهْنَةٌ) حرفه خود کار کرد، به حرفه خود پرداخت. ۳. ه - او را زد و رنجور کرد و به کاری بیش از توانش واداشت. ۴. ه - التَّوْبُ: پارچه یا جامه را کشید.

مَهْنٌ مَهْنًا وَمِهْنَةٌ ه: او را خدمت کرد.

مَهْنٌ مَهْنَةٌ: خوار و کم عقل شد.

المِهْنَانُ (ه ن ا): آنچه بی زحمت و سختی به دست آید، دلپذیر، مطبوع. ج: مِهْنَانِي.

المِهْنُ والمِهْنُ ج: مِهْنَةٌ.

المِهْنَةُ ج: ماهن.

المِهْنَةُ: ۱. مصد مهْن. ۲. کار، شغل. ۳. کاری که نیاز به مهارت و استادی داشته باشد، حرفه و فن. ۴. استادی در کار. ج: مِهْنٌ وَمِهْنٌ.

المِهْنَدِيسُ ف مع: ۱. فاع هَنْدَس. ۲. هندسه دان، دانشمند هندسی. ۳. مهندس ساختمان یا ماشینها و تأسیسات و مانند آنها.

المِهْنَدُ (ه ن د): شمشیر ساخته شده از آهن هندی.

المِهْنِي: ۱. منسوب به مِهْنَةٌ، حرفه‌ای «التعلیم» - آموزش حرفه‌ای. ۲. «الضمير» - وجدان شغلی که انسان را وامی دارد کارش را بدرستی و بادقت انجام دهد.

مَهٌ مَهًا الجَمَالُ: با شتران به نرمی رفتار کرد.

مِهَةٌ مَهَةً الشَّيْءُ: آن چیز نرم سد.

المِهَةُ: ۱. مصد مِهَةٌ. ۲. امیدواری. ۳. خوبی و نیکویی. ۴. آسان، قابل تحمل. ۵. آهستگی در راه رفتن و حرکات و مانند آن.

المَهَةُ: ۱. مصد مَهَةٌ. ۲. آسان. ۳. نرم و خوب، ملایم. ج: مِهَاهِ.

المِهَانُ ج: ماهن.

مَهْدٌ تَمِهِنْدًا (م ه د): ۱. الفِرَاشُ: بستر را گسترد. ۲. - الأمرُ: کار را آسان و آماده ساخت. ۳. - له عذراً:

المِهْمَاد (ه م د): بلندگو. ج: مِهَامِيْد.

المِهْمَار (ه م ر): ۱. پَرگویی، یاوه‌سرا. ۲. مهماندوست، آن که بسیار مهمانی دهد. ج: مِهَامِيْر.

المِهْمَاز (ه م ز): ۱. وسیله فشردن و زدن و شک زدن و راندن. ۲. مهمیز سوارکاری برای تند تازاندن اسب. ج: مِهَامِيْز.

المِهْمَازِيَّةُ: گُل و گیاه قلب مریم.



المِهْمَار

Bleeding Heart (E), Dicentra (S)

المِهْمَز (ه م ز) - مِهْمَاز. ج: مِهَامِيْز.

المِهْمَزَةُ (ه م ز): تازیانه، شلاق، کوبه. ۲. چوبدستی که بر سر آن میخی باشد و با آن شک به خر زنند، چوب شک زنی.

المِهْمَل (ه م ل): ۱. مف - أَهْمَل. ۲. کلام غیر مستعمل، لغت متروک. ۳. حرف بی نقطه، غیر منقوط.

المِهْمَم (ه م م): ۱. فاع. ۲. کار سخت. ۳. آنچه (هَمٌّ) فکر و اندیشه آدمی را به خود مشغول کرده باشد. ۴. کاری که در آن همت بستن و اهتمام ورزیدن لازم باشد. ۵. شغل، وظیفه، کار انجام دادنی. ج: مِهَامٌ.



المِهْمَازِيَّةُ

المِهْمَمَةُ (ه م م): ۱. مصد هَمٌّ. ۲. «لا - لي بذلك» - قصد آن ندارم، آن کار را نمی‌کنم، بدان اهمیت نمی‌دهم و انجام نمی‌دهم.

المِهْمَمَةُ: ۱. مؤنث مِهْمَمٌ. ۲. وظیفه، مأموریت. ج: مِهْمَمَات. ۳. «المِهْمَمَاتُ مِنَ الْأُمُورِ»: کارهای سخت و جانکاه، سختیهای رنجبار و دردآور. ۴. مِهْمَمَاتُ الْجِيُوشِ: ساز و برگ و سلاح سپاه.

مِهْمَمَةٌ مِهْمَمَةٌ ه عن العمل: او را از آن کار بازداشت، منع کرد. ۲. ه - او به: باگفتن «مَهْ مَهْ» او را راند و دور کرد.

المِهْمَمَةُ والمِهْمَمَةُ: ۱. بیابان دور دست و بی آب و علف. ۲. شهر ویران و خالی از ساکنان، شهر بی فریاد. ج: مِهَامِيْه.

المِهْمُوس (ه م س): ۱. مف. ۲. «كلامٌ -»: سخن آهسته و پنهان. مؤ: مِهْمُوسَةٌ. ۳. «الحروفُ المِهْمُوسَةُ»: حروف بی صدا، غیر مجهور که ده حرف است و در این

- عذری برای او آورد. ۴ - له عذره: عذر او را پذیرفت.
 ۵ - الطريق: راه را هموار ساخت.
مَهْمَك تَمَهِيكًا: آن چیز را خوب سایید و کاملاً نرم کرد.
مَهَل تَمَهِيلاً ۱ ه الدین: در پرداخت بدهی به او مهلت داد. ۲ ه - با او نرمی و مدارا کرد. و ۳ ه - به او گفت «مَهْلًا»: مهلت بده! آهسته! آرام! ۴ ه - فی الأمر: در آن کار سخت کوشید، زیاده روی کرد.
المَهْل ج: ماهل.
مَهْو مَهْوَةٌ اللَّبَنُ أو السَّمْنُ: شیر یا روغن رقیق و آبکی شد، شل شد.
المَهْو: ۱ مص - مها. ۲ شیر رقیق و آبکی. ۳ سنگریزه سفید. ۴ دانه مروارید. ۵ بلور. ۶ یخچه، دانه تگرگ. ۷ خرماي رسیده. ۸ شمشیر باریک و بُرنده. ۹ پارچه یا جامه نازک و تُنک.
المَهْوَة (ه و ی): ۱ فضا، جو. ۲ میان دو کوه و مانند آن، دزه. ۳ مَهْوِي.
المَهْوَان (ه و ن): بسیار نرم و ملایم. ج: مَهْوَانِي.
المَهْوَب (ه ی ب): جای مخوف و ترسناک ۳ مَهْيَب.
المَهْوَر ج: مَهْر.
المَهْوَك: کمان نرم. ج: مَهْك.
المَهْوَل (ه و ل): ترس آور، هولناک.
المَهْوَس (ه و س): ۱ مف - هَوَس. ۲ دیوانه، سبک مغز. ۳ «رَجُلٌ هَوَسٌ»: مردی که با خود حرف بزند.
المَهْوِي (ه و ی): ۱ هوا، فضا، جو. ۲ فضای میان دو کوه، دزه و مانند آن. ج: مَهْوِي مَهْوَة.
مَهْي مَهْيًا ۱ الشیء: آن چیز را روکش کشید. و ۲ ه - الشیء: آن را آبداده کرد. ۳ ه - الشفرة: تیغ را تیز کرد و جلا داد.
المَهْيَا ج (ه ی ج): ۱ هیجان انگیز. ۲ شتری که زودتر از شتران دیگر تشنه شود. ۳ مشتاق دیدار وطن. ج: مَهْيَانِي.
المَهْيَا ف (ه ی ف): ۱ زود تشنه شوند. ۲ آن که بر تشنگی سخت دوام نیاورد و نشکید. ج: مَهْيَانِي.
المَهْيَب (ه ی ب): ۱ مردی که از او بترسند، ترس آور،
- ترسناک، وحشت انگیز. ۲ شیر بیشه.
المَهْيَبَة (ه ی ب): سبب ترس، مایه وحشت. «هذا الأمرٌ لک»: این کار مایه وحشت تو شده است.
المَهْيَد: گره خالص.
المَهْيِر (م ه ر): ماهر، زبردست. ج: مَهْرَاء.
المَهْيِرَة (م ه ر): ۱ مؤنث مَهْيِر. ۲ زنی که مهریه اش سنگین باشد. ج: مَهْيَائِر.
المَهْيِص (ه ی ص): جای فضله افکندن مرغ. ج: مَهْيَائِص.
المَهْيِض (م ه ض) «عَظْمٌ هَضٌّ»: استخوانی که پس از جوش خوردن دوباره شکسته شده باشد.
المَهْيِيع (ه ی ع): ۱ راه فراخ و آشکار. ۲ «بَلَدٌ هَيْيَعٌ»: شهر بزرگ و پهناور. ج: مَهْيَائِيع.
المَهْيِيك (م ه ک): نرینه ای که از باردار کردن مادینه ناتوان باشد.
المَهْيِيل (ه و ل، ه ی ل): ۱ جای هولناک و ترس آور، جای مخوف و وحشتناک. ۲ ریگ که فرو ریخته باشد.
المَهْيِيْمِن (ه ی م ن): ۱ فاعل هَيْمَن. ۲ از نامهای خدا متعال.
المَهْيِين (ه و ن): ۱ خوار، سست. ۲ کوچک، حقیر. ۳ کم خرد و کم تمیز. ج: مَهْيَانَاء.
المَهْيِينِيْم: سخن چین، خبرکش.
المَهْوَام (و ا م): ۱ مف - وَأَم. ۲ زشت خلقت. ۳ بزرگ سر، کله گنده.
المَهْوَيْل (و ا ل): ۱ پناهگاه. ۲ جای ایستادن سیل از حرکت و پیشروی.
المَهْوَالَة (و ا ل): پناهگاه. ج: مَهْوَائِل.
المَهْوَدَة (مُهْوَدَة) (أ و د): دختر زنده به گور شده.
المَهْوَاء: ۱ مص ماء. ۲ آواز گریه، میو میو گریه.
المَهْوَائِد ج: ۱ مَائِدَة. و ۲ مؤيِد.
المَهْوَائِر ج: ۱ مَائِر (معنی ۳) و ۲ مَائِرَة.
المَهْوَائِل ج: ۱ مَائِلَة. و ۲ مؤيِل.
المَهْوَابَة ج: مؤيِد و مؤيِدَان.
المَهْوَابِيق ج: مؤيِق.

- المَوَابِل ج: ۱ مؤبِل. و ۲ مِبْتَل. و ۳ مِبْتَلَة.
- المَوَات : ۱ مص مات ش. ۲ بی جان، مرده. ۳ زمین خالی از آبادی و ساکنان. ۴ زمین آباد نشده، خراب، زمین موات.
- المَوَاتُ ج: مَاتَة.
- المَوَاتِد ج: ۱ مِبْتَد. و ۲ مِتْدَة.
- المَوَاتِغ ج: مَوْتَغَة.
- المَوَاتِئُ ج: مِبْتَأَة.
- المَوَاتِب ج: مِبْتَب.
- المَوَاتِر (و ث ر) ۱ ج: مِبْتَرَة ← مِیَاثِر. ۲ (به صیغه جمع): پوست درندگان. ۳ کجاوه یا مرکب یا بالشهایی که از حریر و دیبا درست کنند.
- المَوَاتِيق ج: ۱ مَوْتِيق. و ۲ مِبْتِاق.
- المَوَاتِل ج: مَائِلَة.
- المَوَاجِب ج: مَوْجِب.
- المَوَاجِد ج: مَاجِدَة.
- المَوَاجِر ج: مِبْجِر و مِبْجَرَة.
- المَوَاجِع ج: مَاجِعَة.
- المَوَاجِح ج: ۱ مَاجِحَة. و ۲ مِبْجِحَة.
- المَوَاجِهَة : ۱ مص وَاجَة. ۲ روبرو شدن با کسی یا چیزی. ۳ «نقیه مواجّهة»: با او روبرو شد، رویاروی شد.
- المَوَاجِیر ج: مِبْجَار.
- المَوَاجِيز ج: مِبْجَاز.
- المَوَاجِق ج: مَاجِق (معانی ۲ و ۳).
- المَوَاجِل ج: مَوْجَل.
- المَوَاجِید ج: مِبْجَاد.
- المَوَاجِيز ج: مَاجِوز.
- المَوَاجِض ج: مَاجِض.
- المَوَاجِف ج: مِبْجَف.
- المَوَاجِیر ج: مَاجِور.
- المَوَاد ج: مَادَة.
- المَوَادِع ج: مِبْدَع.
- المَوَارِد ج: ۱ مَوْرِد. ۲ مَوْرِدَة.
- المَوَارِك ج: مَوْرِك و مَوْرِكَة.
- المَوَارِم ج: مَوْرِم.
- المَوَارِن ج: مَارِن.
- المَوَارِزَة : ۱ آنچه از پشم گوسفند که خود بریزد. ۲ موی ریخته از خر. ۳ چیزی که از چیز دیگر می‌ریزد و از بین می‌رود و چیزی که از آن بجا می‌ماند.
- المَوَارِثَة ج: مَارِثَة، گروهی از کاتولیکهای مشرق منسوب به قدیس مارون که بیشتر در لبنان بسر می‌برند، مارونیتها.
- المَوَارِثُ ج: مِبْرَاث.
- المَوَارِیر ج: مَارِیرَة.
- المَوَارِزَة : مص و (هندسه): موازی بودن دو خط یا دو سطح، موازات ← آزی و إزاء.
- المَوَارِج و المَوَارِجَة ج: مَوْرَج.
- المَوَارِ ج: مَارَة.
- المَوَارِثَة (وزن): ۱ مص وَاثِر. ۲ بودجه، ترازنامه ← مِبْرَاثِیَة. ۳ [بدیع]: صنعتی است که در آن فاصله دو کلام در وزن برابر باشد ولی قافیه نداشته باشد مانند «عَقْل رَاجِح و عِلْم رَاسِخ»: خردی بلند و دانشی استوار. سجع متوازن. ۴ [اقتصاد] «سِعْر الصَّرْف»: موازنه نرخهای پولی جهان.
- المَوَارِزِی و مَوَارِز ج: مَارِزَة.
- المَوَارِیزِن ۱ ج: مِیزَان، ترازوها. ۲ یک ترازو با وزنه‌های آن.
- المَوَاسِح ج: مَاسِحَة.
- المَوَاسِ ج: مَاسَة.
- المَوَاسِک ج: مَاسِک.
- المَوَاسِم ج: ۱ مَوْسِم. و ۲ مِیسَم.
- المَوَاسِی و مَوَاسِی ج: مَوْسِی.
- المَوَاسِین ج: مِیسَان.
- المَوَاسِیط ج: مَاسِیطَة.
- المَوَاسِیل ج: مَاسِیلَة.
- المَوَاسِیر ج: مِیسَار.
- المَوَاسِی و مَوَاسِی ج: مَاسِیَة.
- المَوَاسِیق ج: مِیسَاق.

- المُواصَة : آبی که با آن ظرف یا لباس شسته باشند، پس آب رختشویی و ظرفشویی.
المُواصِر ج: ماصیر.
المُواصِع ج: ۱. ماصع. و ۲. ماصعة.
المُواصَلات (و ص ل) ۱. ج: مُواصَلَة. مؤنث مُواصل، مف ۲. واصل. ۲. راهها و وسایل ارتباطی مانند جاده‌ها و راههای آهن و خطوط هوایی و کشتیرانی و تلفن و تلگراف و فاکس (دورنگار، جدید) و اینترنت (جدید) و جز آنها.
المُواصِی ج: میصاة.
المُواصِیع ج: ۱. مَوْصِع. و ۲. مَوْصِع.
المُواصِیع ۱ ج: ماصِیع. ۲. (به صیغه جمع): دندانه‌ها.
المُواصِین ج: میصِنَّة.
المُواصِی و مَواصِی ج: ماضی (معنی ۴).
المُواصِینع ج: مَوْصِوع.
المُواصِین ج: میصِنَّة.
المُواصِی ج: ۱. مَواصِی. و ۲. مَواصِی.
المُواصِیح ج: ماصِیح (به معنی ۲).
المُواصِید ج: میصِیْدَة.
المُواصِین ج: مَواصِین.
المُواصِین (و ط ن): ۱. فاصه و وطن. ۲. هم‌میهن، هموطن، هم‌شهری. ۳. هر کسی که تابع دولتی جمهوری باشد. ۴. زاده وطن، بومی.
المُواصِین ج: میصِین.
المُواصِیب ج: میصِیْب.
المُواصِید ج: مَواصِید.
المُواصِیز ج: ماصِیزة.
المُواصِیند ج: میصِیناد.
المُواصِینس ج: میصِیناس.
المُواصِین ج: ماصِین.
المُواصِیر ج: میصِیر.
المُواصِیب ج: میصِیْب.
المُواصِید ج: ۱. مَواصِید. و ۲. مَواصِید.
المُواصِیر ج: مَواصِیر.
- المَواقِع ج: ۱. مَواقِع. و ۲. مَواقِع و مَواقِع و ۳. میقَعَة.
المَواقِیف ج: ۱. مَواقِیف. و ۲. میقَیف.
المَواقِی و مَواقِی ج: مَواقِی و مَواقِی.
المَواقِیب ج: میقَیب.
المَواقِیت ج: میقَیت.
المَواقِید ج: میقَید.
المَواقِیر ج: میقَیر.
المَواکِب ج: مَواکِب.
المَواکِید ج: ۱. مَواکِید. و ۲. مَواکِید.
المَواکِیة (و ک س): ۱. ماص ۲. واکس. ۲. [قانون]: توطئه برای ارتکاب جرم یا تبانی برای پنهان ساختن آن. ۳. شرکت در جرم، دخالت در جرم.
المَواکِیل (و ک ل): ۱. فاعل واکل. ۲. مردی ناتوان که کار خود را به دیگری واگذارد و به او توکل و اعتماد کند ۳. واکل.
المَواکِین ج: ۱. مَواکِین. و ۲. مَواکِینة.
المَواکِیح ج: ۱. مَواکِیح. و ۲. مَواکِیح.
المَواکِید ج: مَواکِید.
المَواکِیح ج: مَواکِیح.
المَواکِیق ج: مَواکِیق.
المَواکِیة ج: مَواکِیة.
المَواکِی و مَواکِی ج: مَواکِی.
المَواکِیا: نوعی شعر که در فاصله‌های معین «یا مَواکِیا» آورند. عاقه بدان «مَواکِیا» گویند. ج: مَواکِیل.
المَواکِید ج: مَواکِید.
المَواکِیش ج: مَواکِیش.
المَواکِیه ج: مَواکِیه.
المَواکِی و مَواکِی ج: مَواکِی و مَواکِیة.
المَواکِیس و المَواکِیس ج: مَواکِیس.
المَواکِیح ج: ۱. مَواکِیح (به معنی ۴). و ۲. مَواکِیحة.
المَواکِی و مَواکِی ج: مَواکِی.
المَواکِید ج: مَواکِید (معرب مانید از فارسی).
المَواکِیه: آب و رنگ و زیبایی صورت.
المَواکِیح ج: مَواکِیح.

- می‌یابد.
- المَوْتَجِبَةُ** (و ت ج) «أَرْضٌ سَ»: زمین پُر گیاه.
- المَوْتَجَّةُ** (و ت غ): جای هلاکت، مهلکه، مرگ‌جای، مرگ‌گاه. ج: مَوَاتِج.
- المَوْتِيمُ**: زن شوهر مرده و دارای فرزند یتیم. ج: مَيَاتِيم.
- المَوْتُور** (و ت ر): ۱. مف. ۲. کسی که یکی از نزدیکانش کشته شده ولی انتقام یا خونبهای او گرفته نشده باشد.
- المَوْتُونُ**: جنینی که باهایش در زایمان پیش از سرش از شکم مادر بیرون آید، کودک از پا به دنیا آمده.
- المَوْتُی** ج: ۱. مَیْت. و ۲. مَیْت.
- المَوْتُبَانُ** (و ت ب): پادشاهی که تخت و پایتخت خود را رها نکند و به جنگ نرود.
- المَوْتُخُ** (و ت خ) «رَجُلٌ سَ الخَلْقِ»: مرد سست‌اندام و ضعیف‌خلقت.
- المَوْتُوقُ**: ۱. مص و ثقی. ۲. پیمان، عهد استوار. ج: مَوَاتِيق و مَیَاتِيق.
- المَوْتُوجُ** (و ت ج) «ثَوْبٌ سَ»: پارچه و جامه نرم و نازک بافته شده.
- المَوْتُوُخُ** (و ت خ) «مَوْتُوجٌ کُلُّ المَوُوجِ»: ۱. مص ماچ س. ۲. خیزاب، موج. ۳. «مَوُوجٌ کُلُّ شَیْءٍ»: جنب و جوش و جریان تند. هر چیز مانند موج جمعیت و غیره. ج: أَمْواج. واحد آن مَوْجَةٌ: یک موج است.
- المَوُوجَانُ**: ۱. مص ماچ س. ۲. جنب و جوش و جریان تند هر چیز، پریشانی، اضطراب.
- المَوُوجِبُ** (و ج ب): ۱. مف. «أَوْجِبَ»: ۲. کلامی که نفی و استفهام نباشد، سخن مثبت.
- المَوُوجِبُ** (و ج ب): مرگ. ج: مَوَاجِب.
- المَوُوجِبُ** (و ج ب): ۱. فا «أَوْجِبَ». ۲. سبب، باعث، انگیزه. مؤ: مَوْجِبَةٌ. ۳. [ریاضیات] «الکیمیة المَوْجِبَةُ»: عدد مثبت. ۴. [فیزیک الکتریک] «الکهرباء المَوْجِبَةُ»: الکتریسیته مثبت، فاز.
- المَوَاهِصُ** ج: مؤهص.
- المَوَاهِنُ** ج: ۱. ماهنة. و ۲. مؤهِن.
- المَوَاهِئِنُ** ج: مؤهون.
- المَوَاوِیلُ** ج: مَوَالِیا.
- المَوُویُّ** (و ا ب): ۱. فا «أَوْبًا». ۲. آبی اندک. ۳. آب بند آمده. ۴. جای قطع شدن آب.
- المَوُویقُ** (و ب ق): ۱. مص و ثقی س. ۲. جای هلاکت، مرگ‌گاه. ۳. وعده‌گاه. ۴. زندان، بازداشتگاه. ۵. هر چیز که میان دو چیز دیگر فاصله شود، حد فاصل. ج: مَوَایِق.
- المَوُویقاتُ** ج: مَوُویقَةٌ. ۱. جاهای هلاکت و خطر، مرگ‌گاهها. ۲. گناهان، لغزشها، خطاها.
- المَوُویلُ** (و ب ل): ۱. بسته هیزم، پشته هیزم. ۲. چوبدستی بزرگ و ضخیم. ج: مَوَایِل.
- المَوُوتُ**: ۱. مص مات س. ۲. مرگ. ۳. «سَ الأَبْیَضِ»: مرگ ناگهانی، مرگ مفاجاة، سگته. ۴. «سَ الأَخْمَرِ»: مرگ بر اثر کشته شدن، مقتولی، شهادت. ۵. «سَ الأَسْوَدِ»: مرگ بر اثر خفگی. ۶. آنچه مخالف عقل و ایمان باشد «إِنَّكَ لَا تَسْمَعُ المَوُوتِ»: سخنی برخلاف عقل و ایمان به تو گفته نمی‌شود. ۷. حالات رنج‌آور و بسیار بد چون فقر سیاه و درویشی و خواری و پیری و گناهکاری. در تعبیر قرآنی همین معنی در این آیه مراد است «و یَأْتِیهِ المَوُوتُ مِنْ کُلِّ مَکَانٍ و ما هُوَ بِمَیْتٍ»: (قرآن مجید، ابراهیم، ۱۴/۱۷): و بدحالیهای مرگ‌وار از هر سو به او روی می‌آورد در حالی که او مرده نیست.
- المَوُوتَانُ**: ۱. مرگ و میر چهارپایان، مرگامرگی ستوران. ۲. «رَجُلٌ سَ القَوَادِ» (لفظاً): مرد دلمرده و (تعبیراً): مرد کودن و کم‌هوش.
- المَوُوتَانُ**: ۱. مص مات س. ۲. مرگ. ۳. بی‌جان (برخلاف جانور). گویند: «اشتر من المَوُوتَانِ ولا تشتتر من الخِیوان»: زمین و خانه بخر نه برده و ستور.
- المَوُوتَهُ**: مرگ، مردن خاص. «مات سَ لم یَمْتها أخذ»: چنان مردنی کرد که هیچ کس چنین نمرده بود.
- المَوُوتَهُ**: ۱. بیهوشی. ۲. نوعی دیوانگی. ۳. نوعی صرع و غش که چون آدمی از آن رها شود کاملاً عقلش را باز

حرفی که تنها یک نقطه داشته باشد، حرف تک نقطه مانند «ب» و «ف». ۳. [فیزیک] «سَلْخَوَاصِ»: هر جسم یا حجمی که خواص آن از همه جهت یکی باشد، همگن، ایزوتروپ. Isotrope (E)

المَوْجِدَة (و ح د): ۱. فا - وَحَدَّ. ۲. یکتاپرست، قائل به یگانگی خدای متعال.

المُؤَحَّدَة: ۱. مؤنثِ مُؤَحَّد. ۲. گواهینامه پایان تحصیلات دبیرستانی در سوریه، دیپلم متوسطه.

المَوْجِف (و ح ف): خوابگاه شتران. ج: مَوَاجِف.

المَوْجِل (و ح ل): ۱. جای پُرگِل و لای، جای گِلناک. ۲. در (وَحْل) گِل و لای افتادن. ج: مَوَاجِل.

المَوْحُوشَة (و ح ش) «أَرْضُ سَ»: زمین پُر از جانوران وحشی.

المَوْحِمَة و المَوْحِمَة (و ح م) (از زمینها): زمین و باخیز و بیماری زای - وَحِمَة.

المِوَدَة (و د د): بسیار دوستی کننده، دوستدار.

المُؤَدَّاة (و د ا): ۱. جای هلاکت، مرگ جای. ۲. بیابان بی آب و علف. ۳. گودی گور، حفرة قبر.

المِوَدَّة (و د د): ۱. مص و د. ۲. دوستی، محبت.

المِوَدَّن (و د ن): ۱. مف - وَدَّن. ۲. کوتاه قد ناقص اندام، ناقص الخلقه.

المِوَدَّع (و د ع): ۱. مف - أُوَدَّع. ۲. اسب آسایش طلب و تناسا.

المِوَدِّق (و د ق): ۱. جای نزدیک به شاخه های درخت که آهو بر آن می ایستد و برگ درخت را می خورد. ۲. حائل و فاصله میان دو چیز. ۳. جایگاه شر و بدی. ۴. «سَلْخَمَر»: جهت و سمت آمدن خران.

المِوَدَّن (و د ن): ۱. مف - أُوَدَّن. ۲. کودک لاغر و ناتوان. ۳. کوتاه ناقص اندام.

المِوَدَّوع: ۱. مف. ۲. آرامش، وقار. ۳. آسایش طلب، تناسا.

المِوَدَّون (و د ن): ۱. مف. ۲. کودک لاغر و ناتوان. ۳. خیس، نم کرده، خیسانده. ۴. آن که گردن و شانه هایی کوتاه دارد. ۵. کوتاه ناقص الخلقه با دوشهای ترنجیده و

مُؤَجِب: اسمی تحریم شده از نامهای دوران جاهلیت عرب.

المُؤَجِبَة: ۱. مؤنثِ مُؤَجِب. ۲. ثواب یا گناهی بزرگ که سبب و موجب رفتن به بهشت یا دوزخ گردد.

المُؤَجَّة: ۱. واحد موج، یک موج. ۲. مصدر مَرَّة از ماخ. ۳. «سَلْشَبَاب»: جوش جوانی، عنفوان و آغاز و تحرک جوانی. ۴. «سَلْخَرَّ أَو البرد»: موجی از گرما یا سرما. ۵. [فیزیک]: نوسان در چیزهایی مانند هوا یا نور طول المَوْجَة: طول موج فیزیکی یا الکتریکی. ج: مَوَاجَت.

المُؤَجَّب (و ج ب): ۱. فا - وَجَّب. ۲. آن که در شبانه روز یک (وَجِبَة) وعده غذا بخورد.

المُؤَجَّن (و ج ن): ۱. مف - وَجَّن. ۲. آن که گونه هایش بزرگ باشد. ۳. پُرگوشت.

المُؤَجَّه (و ج ه): ۱. مف. ۲. دارای جاه و مقام. ۳. جامه یا عباى دو رویه. ۴. «شیء سَ»: چیزی که بر یک جهت باشد و از آن منحرف نشود. ۵. کلامی که بر دو مفهوم مخالف مثلاً مدح و ذم دلالت کند. ۶. [ریاضیات، هندسه] «الشعاع سَ»: شعاعی که از نقطه ای ثابت ادامه یابد و کناره آن بر خطی منحنی مماس شود، خط مماس بر منحنی. ۷. پاره ای از خط مستقیم که مقدار و جهت آن معین باشد، بردار.

المُؤَجَّح (و ج ح): ۱. مف - أُوَجَّح. ۲. پوست نرم و صاف. ۳. پارچه محکم و ریزبافت. ۴. پناهگاه.

المِوَجِّل (و ج ل): ۱. جای ترس، محل ترسناک. ۲. گودالی که آب در آن جمع شود، تالاب. ج: مَوَاجِل.

المِوَجَّوح (و ج ح) «باب سَ»: در بسته.

المِوَجَّود (و ج د): ۱. مف. ۲. «شیء سَ»: چیز به وجود آمده، هست شده، از نیست به هست آمده. ۳. آنچه به وسیله یکی از حواس پنجگانه دریافت شود یا به عقل درآید، موجود. ۴. [فلسفه]: آنچه هم در ذهن و هم در حقیقت ثابت باشد.

المِوَجَّون (و ج ن): ۱. مف. ۲. شرمگین، خجول، خجالتی.

المِوَحَّد (و ح د): ۱. مف - وَحَّد. ۲. (از حروف):

در هم فشرده.

Mauricie (F), Mauritia (S)

الموزیة مع: نوعی ماهی کمدار دریایی از تیره سفره‌ماهیها که پیکری درشت دارد و شبیه به عقابی بال‌گشوده است، عقاب البحر.

Mourine (F), Miliobatis (S)

الموز: درخت و میوه موز، بنان.

الموزة: ۱. یک درخت موز. ۲. یک میوه موز.

الموزج ف مع: موزه، پای‌افزار، کفش. ج: موازج و موازجة.

الموزة (وز ز) «أرض س»: زمین پرغاز، زیستگاه غاز.

الموزور (وز ز): ۱. مف. ۲. گناهکار، بزهار. ۳. متهم به گناه یا جنایت.

الموزونة (وز ن): ۱. مؤنث مؤزن. ۲. زن کوتاه قد خردمند.

الموزیات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی موز، موزیها.

الموسیر (ی س ر): ۱. فا - ائسز. ۲. ثروتمند، توانگر، مالدار. ج: میاسیر.

الموسط (و س ط): «س البيت»: آنچه بویژه در وسط خانه باشد.

الموسم (و س م): ۱. جای گرد آمدن مردم، این کلمه بیشتر برای محل گرد آمدن حاجیان مکه و بازارهای آن بکار می‌رود. ۲. «الس»: هنگام بروز چیزی، موقع، موسم، فصل. ۳. جشن و عید بزرگ. ۴. هنگام درست کردن ابریشم، فصل عمل آوردن حریر. ج: مواسیم.

الموسومة (و س ع): ۱. مف و مؤنث مؤسوع. ۲. کتاب دایرة‌المعارف، دانشنامه، انسیکلوپدی.

الموسوم (و س م): ۱. مف. ۲. «فلان س بالخیر»: فلانی دارای نشان خیر و نیکی است. مؤ: مؤسومة. ۳.

«أرض مؤسومة»: زمینی که نخستین بار باران موسیم بهار بر آن باریده باشد. ج: المواسیم. ۴. «المواسیم»: شتران داغ خورده و نشاندار.

الموسون (و س ن): تنبل، تن‌پرور.

الموز: ۱. مصد ماز س. ۲. موج. ۳. تشویش، اضطراب. ۴. تندی، شتاب. ۵. راه رفتن نرم و بی‌صدا. ۶. راه کوبیده و پی‌سپرده.

الموز: ۱. گرد و غبار پراکنده و رفت و آمدکننده در هوا. ۲. خاکی که باد آن را برانگیخته باشد. ۳. «ریاح س»: باد

پرگرد و خاک. ۴. بهترین نوع گوسفند پشمی مرینوس.

الموزد (و ر د): ۱. جای دور شدن، محل ورود. ۲. راه به سوی آب و آبشخور. ۳. «الزرق»: در روزی، محل درآمد زندگانی. ج: موزاد.

الموزدة (و ر د): باغ گل سرخ، گلستان.

الموزدة (و ر د): ۱. راه آبشخور. ۲. جای هلاک، مهلکه، مرگ‌جای. ج: موزاد.

الموزق (و ر ق): ۱. فا - ورق. ۲. دارای ورق، کاغذدار. ۳. کاغذساز، ورق‌ساز.

الموزقة (و ر ق): زیادکننده چیزی «التجارة س للمال»: بازرگانی زیادکننده دارایی است.

الموزک و الموزكة (و ر ک): جایی از پلان که چون سوار از آویختن پایش خسته شود پای را برآورد و بر آنجا نهد - وارک. ج: موزارک.

الموزک (و ر ک): قسمت پیشین پلان.

الموزكة (و ر ک): ۱. قسمت پیشین پلان. ۲. بالشچه‌گونه‌ای که سوار زیر سرین خود گذارد.

الموزکس مع: نوعی صدف دهان فراخ و خاردار که فینیکیها از مایع سرخ‌رنگ آن رنگی ارغوانی به دست می‌آوردند.

الموزم (و ر م): رستگاه دندانها در لثه. ج: موزارم.

موزون مؤزنة (ساختن فعل از اسم علم): ۱. مارونی گردید، از مسیحیان کاتولیک پیرو قدیس «مارون» شد.

۲. ه - او را مارونی کرد.

الموزندیة مع: گیاهی بالارونده و پایا از تیره گل میمون، موراندیا.

الموزیسیة مع: درختی از نوع خرما بن که در مناطق استوایی می‌روید و برخی انواع آن مغزی نشاسته‌ای و



الموز



الموزک



الموزیة



الموسى

المَوْصِدُ (و ص د) : ۱. مف - وَصَدَ. ۲. پرده‌ای که برای زنان در گوشه خانه نصب کنند.

المَوْصِلُ (و ص ل) : ۱. جای پیوند و گره در رسن و مانند آن. ۲. بند، مفصل. ۳. مرگ. ۴. «سُ الْجَمَلِ» : میان دم و ران شتر.

المَوْصِلِينَ : پارچه کتان بسیار نازک و نرم منسوب به شهر موصل در عراق.

المَوْصُولُ (و ص ل) : ۱. مف. ۲. کرمی سیاه و قرمز که آدمی را می‌گززد. ۳. [صرف] «اسم به» : اسمی که معنای آن به وسیله جمله‌ای که بعد از آن به نام صله می‌آید، تمام شود. موصول بر دو نوع است، خاص و مشترک.

الف : موصول خاص آن است که برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع الفاظی مخصوص هر یک دارد که عبارتند از **الَّذِي** **الَّذَانِ** **الَّذَيْنِ** و **الَّتِي** **الَّتَانِ** **الَّتَيْنِ** (در حالت رفع) و **الَّذِي** **الَّذَيْنِ** **الَّذَيْنِ** و **الَّتِي** **الَّتَانِ** **الَّتَيْنِ** (در حالت نصب و جز). و **الأولى** و **الألاء** برای جمع مذکر و اللاتی و اللاتی برای جمع مؤنث که در هر سه حالت رفع و نصب و جز بکار می‌رود.

ب : موصول مشترک آن است که برای همه صیغه‌های مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث یک لفظ دارد و عبارت است از «مَنْ» (برای عاقل) آن که، و «مَا» (برای غیر عاقل) آنچه و «ذَا» و «أَيُّ» و «أَلِ» شرط که بر سر اسم فاعل و اسم مفعول و صیغه مبالغه درمی‌آید.

المَوْضِي (و ص ی) : ۱. مف - أَوْضَى. ۲. [قانون] : ماترک و آنچه بدان وصیت شده است. ۳. «المَوْضِي لَهُ» : کسی که به سود او و برای او وصیت شده است.

المَوْضِعُ (و ض ع) : ۱. مف - وَضَعَ. ۲. شکسته و بریده.

المَوْضِعُ (و ض ع) : ۱. هر دو مصد و وَضَعَ. ۲. جای گذاشتن چیزی، جای نهادن. ج : مَوَاضِعُ.

المَوْضِعَةُ (و ض ع) : ۱. به معنی مَوْضِع. ۲. به معنی مَوْضِع، جای نهادن چیزی، جایگاه، «له فی قلبی سَ» و مَوْضِعَةٌ : او در دل من جایگاه و پایگاهی از مهر و محبت دارد.

المَوْسِي : ۱. تیغ، تیغ دسته‌دار سلمانی (مؤنث است و گاه مذکر نیز می‌آید). ۲. «الْأمان» : تیغ خودتراش مانند ژیلت. ۳. «كهربائتة» : ماشین ریش‌تراشی برقی.

المَوْسِيَاتُ ج : مَوْسَى - مَوَاسِلُ.

المَوْسِيْفَارُ یو معد : موسیقیدان زبردست، عالم به موسیقی، آهنگساز.

المَوْسِيْقِي یو معد : موسیقی، موزیک، هنر موسیقی.

المَوْسِيْقِيَّةُ : ۱. منسوب به موسیقی «صوت سَ» : آهنگ مسوسیقیایی، موزیکال. ۲. موسیقی‌دان، موسیقی‌شناس.

المَوْشِحُ (و ش ح) : ۱. مف - وَشَحَ. ۲. شیوه‌ای شعری که از اندلس برخاسته و با آنکه براساس عروض عربی است گاه از قواعد عروضی معمول به خارج می‌شود و شاعر ضمن حفظ وزن به قافیه واحد اکتفا نمی‌کند و تغییر قافیه می‌دهد و از آن جهت آن را مَوْشِح نامیده‌اند که چون «وِشاح» و حمایل در کنار شعر متداول قرار دارد.*

المَوْشِحَةُ : ۱. مؤنث مَوْشِح. ۲. قصیده مَوْشِح. ج : مَوْشِحَات. ۳. آهو یا پرندهای که بر دو پهلو آن خطی حمایل‌وار به رنگی غیر از بقیه بدن کشیده شده باشد.

المَوْشِعُ (و ش ع) : ۱. مف - وَشَعَ. ۲. «نُوبَ سَ» : پارچه کتان نگارین راه راه.

المَوْشِقُ (و ش ق) : ۱. مف - وَشَقَ. ۲. غذایی که آب‌پز کنند و سپس خشک کنند و توشه سفر سازند.

المَوْشُورُ (و ش ر) : ۱. مف. ۲. قطعه بلور سه‌پهلو، بلور مثلث‌القاعده که نور خورشید را به هفت طیف تقسیم می‌کند، منشور. ج : مَوَاشِيرُ.

المَوْضُ : ۱. مصد ماض. ۲. کاه - تَبِن.

المَوْضِبُ (و ص ب) : ۱. مف - وَضَبَ. ۲. بسیار رنجور، پردرد، دردمند.

* در فارسی غزل مَوْشِح آن است که از جمع کردن حروف اول یا وسط ابیات یا مصرعها نام معشوق و مطلوب یا عبارت و مثلی به دست آید. مؤلف.

المَوْضُوع (و ض ع): ۱. مف. ۲. مصد وَضَع. ۳. هـ العِلْمُ: موضوع هر علم، آنچه در آن علم از عوارض ذاتی آن بحث می‌شود مثلاً موضوع علم پزشکی بدان انسان از لحاظ تندرستی و بیماری و موضوع علم فیزیک ماده و خواص آن است. ۴. هـ الکلام: موضوع و مضمون سخن یا نوشته. ج: مَوَاضِیح و مَوْضُوعَات. ۵. هـ الکلام هـ: سخن برخاسته و دروغ، وضع و جعل شده. ۶. هـ هُو هـ فی تجارته: او در بازرگانی خود زیان دیده است. ۷. هـ [منطق]: جوهری که توصیف شود ولی چیزی به وسیله آن توصیف نشود و این خلاف محمول است. موضوع در منطق در حکم مبتدا یا مسندالیه در نحو است مانند «الطَّقْسُ بارِدٌ»: هوا سرد است که هوا موضوع و برودت محمول آن است.

المَوْضُوعَة (و ض ع): ۱. مؤنث مَوْضُوع. ۲. حقیقتی هندسی که بدون اثبات از طریق برهان پذیرفته است، اصول موضوعه، بدیهیات.

المَوْضُوعِيّ: ۱. منسوب به مَوْضُوع. ۲. آنچه از هدف و مقصود شخصی به دور باشد.

المَوْضُوعِيَّة [فلسفه]: مکتب عینی، فلسفه عینی‌گرایی، برون‌گرایی، مکتب اصالت واقع (E) Objectivism در برابر مکتب ذهنی.

المَوْضُوعِيَّة (و ض ن): ۱. زره ریز و محکم‌بافت. ۲. زره با حلقه‌های جفت جفتی. ۳. زره مرضع که قطعات گوهر بر آن نشاندند باشند، زره تشریفاتی و مجلل.

المَوْطَأُ (و ط أ): جای قدم، جای پا و گام. ج: مَوَاطِئُ. هـ مَوْطِئُ.

المَوْطِئُ (و ط أ): جای پا، جای قدم و گام. ج: مَوَاطِئُ.

المَوْطِن (و ط ن): ۱. وطن، میهن، زادگاه. ۲. میدان جنگ، رزمگاه. ۳. جای هر چیز هـ الداء: جای درد، عضو دردمند. ۴. مجلس، نشستگاه. ۵. هر جا که شخص برای اداره امور خود در آن اقامت گزیند، اقامتگاه دائم و ثابت شخص. ج: مَوَاطِن.

المَوْطَفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْضُوعِيَّة [فلسفه]: مکتب عینی، فلسفه عینی‌گرایی، برون‌گرایی، مکتب اصالت واقع (E) Objectivism در برابر مکتب ذهنی.

المَوْضُوعِيَّة (و ض ن): ۱. زره ریز و محکم‌بافت. ۲. زره با حلقه‌های جفت جفتی. ۳. زره مرضع که قطعات گوهر بر آن نشاندند باشند، زره تشریفاتی و مجلل.

المَوْطَأُ (و ط أ): جای قدم، جای پا و گام. ج: مَوَاطِئُ. هـ مَوْطِئُ.

المَوْطِئُ (و ط أ): جای پا، جای قدم و گام. ج: مَوَاطِئُ.

المَوْطِن (و ط ن): ۱. وطن، میهن، زادگاه. ۲. میدان جنگ، رزمگاه. ۳. جای هر چیز هـ الداء: جای درد، عضو دردمند. ۴. مجلس، نشستگاه. ۵. هر جا که شخص برای اداره امور خود در آن اقامت گزیند، اقامتگاه دائم و ثابت شخص. ج: مَوَاطِن.

المَوْطَفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

المَوْطِفُ (و ظ ف): ۱. مف. هـ وَطَفَ. ۲. [قانون]: کارمند.

فروتن و مطیع حق و حقیقت. مؤ: مؤقفة. ۶ «دابة مؤقفة»: ستوری که در دست و پایش خطهایی سفید باشد.

المؤقی (و ق ی): ۱. مف - وقی. ۲. دلیر، دلاور، ناترس.

المؤقوت (و ق ت): ۱. مف. ۲. وقت س: زمان معین و محدود. مؤ: مؤقوتة. ۳. «قنبلة مؤقوتة»: بمب ساعت‌شمار.

المؤقور (و ق ر): ۱. مف. ۲. استخوان شکافته. مؤ: مؤقورة. ۳. «أذن مؤقورة»: گوش سنگین، گوش کر.

المؤقوص (و ق ص): ۱. مف. ۲. گردن شکسته. ۳. کوتاه گردن. ۴. [عروض]: رکنی که دارای زحاف (وقص) باشد و آن انداختن دویمین حرف متحرک از متفاعلن است که متفاعلن بماند.

المؤقوع (و ق ع): ۱. مف. ۲. هرچه بر اثر برخورد به سنگ تیز و نازک شده باشد، «حافر س»: سمی که با خوردن به سنگ تیز و باریک شده. مؤ: مؤقوعة. ۳. «قدم مؤقوعة»: پای سخت و ستبر.

المؤقوف (و ق ف): ۱. مف. ۲. [فقه]: مال وقف شده، مال موقوفه که اصل آن حبس و نگهداری و ثمره‌اش بذل و بخش می‌شود.

المؤقوم (و ق م): ۱. مف. ۲. اندوهگین. ۳. آن که به مطلب و حاجت خود دست نیافته، بور شده.

المؤقوتة (و ق ن) (از زنان): زن پرده‌نشین و پوشیده. المؤقی ج: مائقی.

المؤکب (و ک ب): ۱. دسته‌ای پیاده یا سوار. س: الحاکم أو العروس: همراهان پیاده یا سوار حکمران یا عروس. ۲. گروهی شترسوار برای زینت و تشریفات. ج: مؤکب.

المؤکل (و ک ل): ۱. فا - وکل. ۲. [قانون]: مؤکل، وکیل‌گیرنده، وکیل‌کننده، وکالت‌دهنده به دیگری که وکیل اوست.

المؤکین (و ک ن): ۱. لانه پرنده. ۲. جایی که پرنده در آن تخم نهد. ج: مؤکین.

المؤق (و ق ع): ۱. جای افتادن. ۲. [هندسه] س: العمود: نقطه‌ای از سطح یا خط مستقیم که خطی عمود بر آن فرود آید، پایه عمود. ج: مواقع. ۳. «مواقع المطر»: جای ریزش باران. ۴. «مواقع القتال»: رزمگاهها، جاهای وقوع نبرد و معركة جنگ.

المؤقعة (و ق ع): ۱. زد و خورد در جنگ. ۲. س: للطائر: جای فرود آمدن پرنده. ج: مواقع.

المؤقف (و ق ف): ۱. توقفگاه، ایستگاه. ۲. جایگاه، وضع، حالت س: صریح: رأی و وضعیت روشن شخص نسبت به قضیه‌ای، موضعگیری. ۳. س: المرأة: دو دست و دو چشم و دیگر اعضای زن که آنها را نپوشاند. ج: واقف.

المؤقفان (و ق ف): ۱. مثنای مؤقف. ۲. [تشریح]: دو رگ در درون استخوان پشت که اگر متشنج شوند انسان نمی‌تواند بایستد و چون آن دو را قطع کنند آدمی بمیرد.

المؤقت (و ق ت): ۱. فا - وقت. ۲. تعیین‌کننده اوقات و ساعات، گاه‌شمار. ۳. متصدی مراقبت ساعات رفت و آمد کارگران و کارمندان، وقت‌نگهدار (جدید).

المؤقتة: ۱. مؤنت مؤقت. ۲. ساعت کروномتر.

المؤقح (و ق ح): ۱. مف - وقح. ۲. سختی دیده و آزموده، بلازده، مصیبت‌کشیده. ۳. «جمل س»: شتر رنجور و آزاده از کار.

المؤقد (و ق د): ۱. مف - وقْد. ۲. آتشدان.

المؤقر (و ق ر): ۱. مف - وقْر. ۲. سنگین‌رفتار و آزموده از تجارب روزگار. ۳. خردمند، پخته‌اندیش.

المسوقع (و ق ع): ۱. مف - وقع. ۲. بلازده، مصیبت‌کشیده. ۳. راه پای خورده و لگدکوب شده. ۴. کارد تیز.

المؤقف (و ق ف): ۱. مف - وقف. ۲. (از ستوران): ستوری که بر بالای بازو داغی داشته باشد. ۳. «ضرع س»: پستان ستور که اثر و خط پستان‌بند بر آن باشد. ۴. «رجل س»: مردی که روزگار او را پخته و مجرب و کارآزموده کرده است. و ۵. «رجل س علی الحقی»: مرد

المۆكِنَة (و ك ن): ۱. لانه پرنده. ۲. جای تخم نهادن پرنده و جز آن ج: مَوَاكِن.

المۆكُوت (و ك ت): ۱. مَف. ۲. اندوهگین، غمگین. ۳. سخت کینه‌ورز. مؤ: مۆكُوتَه. ۴. «قِرْبَة مۆكُوتَه»: مَشْكِب پُر و انباشته.

المۆكُول (و ك ل): ۱. مَف. ۲. «هَذَا الْأَمْرُ سَ إِلَى رَأْيِك»: این کار بسته به نظر توست.

المۆكُوم (و ك م): ۱. مَف. ۲. بسیار اندوهگین، سخت غمزده.

المۆكِي (و ك ي): ۱. مَف أُوْكِي. ۲. ظَرْفِ سَرِبْسْتَه، مَشْكِبِ دِهَانَه بَسْتَه.

المُول: عَنكَبُوتَهَا، وَاحِدٌ أَنْ مَوْلَه، يَك عَنكَبُوتِ اسْت.

المَوْلِج (و ل ج): مَحَل دَخُول، مَدْخَل. ج: مَوَالِج.

المَوْلِد (و ل د): ۱. مَصِد وُلْد. ۲. جَای زَاده شَدَن، زَادگَاه. ۳. هَنگَام زَاده شَدَن، تَارِيخِ تَوُلْد. ۴. «عِيد -»: زَادروز و جَشَن تَوُلْدِ پِيَامْبِرِ اسْلَام (ص). ج: مَوَالِد.

المَوْلُد (و ل د): ۱. مَف ۲. وُلْد. ۲. نُو، جَدِيدِ از هَر چِييز. ۳. «الشُّعْرَاءُ أَوْ الْأَبَاءُ المَوْلُودُونَ»: شَاعِرَان و اَدِيْبَانِ عَهْدِ جَدِيدِ پس از دَوْرَه بَاسْتَانِي. ۴. «رَجُلٌ سَ» أَوْ «كَلَامٌ سَ»: مَرْدِ يَا زَبَانِي كِه عَرَبِي نَاب و سَرَه نَبَاشَد.

المَوْلُد (و ل د): ۱. فَا ۲. وُلْد. ۲. پِزْشَكِ زَنَان، كَمَكِ كَنَنْدَه بَه زَايْمَانِ فِرْزَنْد. ۳. «سَ الكَهْرِبَايِي»: دَسْتگَاهِ تَوَلِيدِ نِيروِي بَرَق، مَوْلُدِ بَرَق، زَنْرَاتُور، تَوْرِييْن.

المَوْلِدَة (و ل د): ۱. مَوْلُودٌ مَوْلِد. ۲. مَامَا، قَابِلَه.

المَوْلُج (و ل ع): ۱. مَف ۲. وُلْج. ۲. پِيَس، بَرَصِ دَار. ۳. (از سْتُورَان): سْتُورِي كِه دَارَايِ رَنگِهَايِ گُونَاگُونِ غَيْرِ از سِيَاه و سَفِيدِ بَاشَد (كِه أَنْ رَا اَبْلَقِ گُويَنْد).

المَوْلَه (و ل ه): ۱. مَف ۲. وُلْه. ۲. اَبِي كِه بَه صَحْرَا رَهَا كَرْدَه بَاشَنْد، اَبِ وِل شَدَه دَر بِيَابَان.

المَوْلَه (و ل ه): ۱. عَنكَبُوتِ - مَوْل. ۲. اَبِ رَهَا شَدَه بَه صَحْرَا.

المَوْلُود (و ل د): ۱. مَف. ۲. نُوْزَاد، بَچَه، كُودَك. ج: مَوَالِيد.

المَوْلُوي (و ل ي): ۱. مَنسُوبِ بَه مَوْلِي. ۲. زَاهَد،

پارسا.

المَوْلُويَة (و ل ي): ۱. كَلَاهِيِ پَشْمِيْنِ و بَلَنْدِ كِه زَاهَدَانِ بَر سَر نَهَنْد. ۲. فِرْقَهَايِ از صُوفِيَانِ وَايِسْتَه بَه مَوْلَانَا جَلَالِ الدِّيْنِ بَلْخِي، فِرْقَه دَرُوِيْشَانِ مَوْلُويَه.

المَوْلِي (و ل ي): ۱. مَالِك، مَهْتَر، اَقَا، اَرِيَاب، خَدَاوَنْدگَار. ۲. بَنْدَه، بَرْدَه (از اَضْدَاد). ۳. آزَادكَنْدَه بَنْدَه. ۴. بَنْدَه آزَاد شَدَه (از اَضْدَاد). ۵. نَعْمَتِ دِهَنْدَه، مَنْعِم. ۶. نَعْمَتِ يَافْتَه، نَعْمَتِ دَادَه شَدَه. (از اَضْدَاد). ۷. دُوسْتدَار، خُوَاسْتَار. ۸. دُوسْت، هَمْدَم. ۹. هَم_پِيْمَان. ۱۰. شَرِيك. ۱۱. هَمسَايَه. ۱۲. مَهْمَان. ۱۳. پَسَر، فِرْزَنْد. ۱۴. عَمُو. ۱۵. پَسْرَعَمُو. ۱۶. خُوَاهِرْزَادَه. ۱۷. دَامَاد. ۱۸. نَزْدِيك، قَرِيْب، خُويْشَاوَنْد. ۱۹. پِيرو، مَرِيْد، تَابِع. ج: مَوَالِي.

المَوْلِي (و ل ي): ۱. مَف. ۲. كُودَكِي كِه بَرَايِ او وَلِي تَعْيِيْن و نَصَبِ كَنْنَد.

المَوْم: ۱. التَّهَابِ دَر پَرْدَه مِيَانِ دَل و جِگَر، ذَاتِ الزَّيْه.

۲. ذَاتِ الجَنْبِ و تَب (لَا). ۳. اَبْلَه سَخْت. ۴. شَمْع، مَوْم. ۵. مَاسُورَه، نِي كِه بَا أَنْ مَاعِيَاتِ رَا بَمَكَنْد. ج: اَمْوَام.

المَوْمَاءُ و المَوْمَاءَة: بِيَابَان، فِلَات. ج: مَوَام.

المُؤمِس و المُمُوسَة (و م س): زَن بَدكَار، زَنِي كِه اَشْكَارَا رُوسِپِيگَرِي كَنْد. ج: مُمُوسَات و مَوَامِيس و مَوَامِيس و مَيَامِيس و مَيَامِيس.

المُؤمِيبَاء يُو مَع: ۱. مَادَهَايِ كِه مَصْرِيَانِ بَاسْتَانِ بَا أَنْ بَدَنِ مَرْدگَانِ خُودِ رَا از فِسادِ و تَجْزِيَه مَحْفُوظِ مِي دَاشْتَنْد، مَوْمِيَا. ۲. جَسَدِ مَوْمِيَايِي شَدَه.

المُؤنَزْدَا مَع: گِيَاه نَعْنَاعِ وَحْشِي، بَادِرَنجَبُويَه. نَامِ دِيگَرِ اَنْ اَسْتَبُونِ اسْت. Monarda (S)

المُؤنَة: ۱. تَوْشَه و اَذُوقَه ذَخِيْرَه شَدَه سَالِيَانَه. ج: مَوْن. ۲. «بَيْتٌ -»: گَنْجَهَايِ دَر مَنزَلِ كِه دَر اَنْ اَذُوقَه و خُوارِيَاَرِ گُذَارَنْد، اِنْبَارِي، صَنْدُوقْخَانَه.

المُؤنُوتِيْب يُو مَع: دَسْتگَاهِ چَاطِي كِه حُرُوفِ سَرَبِي رَا ذُوبِ و بَازسَازِي كَنْد، مُونُوتَايِپ (جَدِيد).

المُوهَبَة (و ه ب): ۱. بَخْشِش، دَهْش. ۲. چِييزِ بَخْشِيْدَه شَدَه، اِعْطَايِي. «الْفَنُّ -»: هَنْرِ مَوْهَبْتِي اسْت. ۳. اَبْگِيرِ



المُوهَبَة



المُنَزْدَا

- المیاسیق** ج: میساق.
- المیاسین** ج: ۱. میسان. ۲. میسان. ۳. میسون.
- المیاشیر** ج: میشار.
- المیاشیق** ج: میشاق.
- المیاضین** ج: میضنة.
- المیاضین** ج: میضانة.
- المیاط**: ۱. راندن، دور کردن. ۲. کجی، انحراف، خمیدگی، میل به جانبی. ۳. پشت کردن، دور شدن. ۴. «القوم فی هیاط و...»: آن گروه در اضطراب و آمد و شد هستند.
- المیاطین** ج: میطان.
- المیاطد** ج: میطدة.
- المیاطب** ج: میطَّب.
- المیاعر** ج: میغر.
- المیاقب** ج: میقَب.
- المیاقف** ج: میقف.
- المیاقیب** ج: میقاب.
- المیاکئید** (به صیغه جمع): دوالهایی که با آنها کوهه زین را ببندند و محکم کنند.
- المیالغ** ج: میلغ.
- المیالق** ج: میلق.
- المیالیه** ج: میله.
- المیامس و المیامیس** ج: مؤمس.
- المیامین** ج: میمنة.
- المیامین** ج: میمون.
- المیاه** ج: ماء.
- المیایمة** (ی و م): ۱. مص ← یاوم. ۲. روز به روز قرار دادن.
- المیباس** (ی ب س): خشک کننده (برای مدگر و مؤنت یکسان است). بادی که گیاهان را بخشکاند.
- المیبتل** (و ب ل): ۱. چوبدستی سستبر و درشت. ۲. تسمه‌ای بافته شده و پیوسته به چوبی که با آن شتران را برانند، تازیانه راندن شتر. ۳. بسته‌ای هیزم، پشته‌ای هیزم. ج: موابل.
- المیبتلة**: ۱. تازیانه، شلاق. ۲. تسمه‌ای بافته و پیوسته به چوبی که با آن شتران را برانند، تازیانه شترانی. ج: موابل.
- المیت**: ۱. مص مات ←. ۲. مرده. ۳. بی‌عقل و بی‌ایمان. ج: أموات و مؤتی و میتون. مؤ: میتة. ج مؤ: میتات.
- المیتافیزیک** یو مع: مابعدالطبیعة، علم ماوراء طبیعت، متافیزیک.
- المیتان** مع: گازی مشتعل شونده و بی‌رنگ که از تجزیه مواد آلی حاصل می‌شود، به وزن اتمی ۵۴/۰ که به عنوان سوخت مصرف می‌شود و کاربردهای صنعتی و شیمیایی بسیار دارد، گاز متان.
- المیتة**: ۱. مؤنث میت، زن مرده. ۲. حیوان مرده، مردار. ج: میتات.
- المیتد** (و ت د): ابزاری که با آن میخ کوبند، چکش، میخکوب. ج: مواتد. ← میتدة.
- المیتدة** (و ت د): میخکوب، چکش.
- المیتیم** (ی ت م): یتیم‌خانه، دارالایتام، پرورشگاه کودکان یتیم یا بی‌سرپرست. ج: میایم.
- المیتمة** (ی ت م): جنگی که در آن مردان بسیار کشته شوند و فرزندانشان یتیم گردند. ج: میایم.
- المیتون**: ج: سالم میت.
- المیث** ج: میثاء.
- المیثأة** (و ث أ): چکش، میخکوب ← میتد و میتدة. ج: موائی.
- المیثاء**: زمین نرم و هموار غیر ریگزار. ج: میث.
- المیثاق** (و ث ق): ۱. پیمان، قرارداد، معاهده میان دو یا چند کس. ۲. اساسنامه، منشور. ج: موائق و میائیق.
- المیثب** (و ث ب): ۱. برجهنده. ۲. نشسته. ۳. زمین بلند و برآمده. ۴. زمین نرم و هموار. ۴. جدول، جویبار. ج: موائب و میائب.
- المیثخة** (و ث خ): چوبدستی، عصا.
- المیثرة** (و ث ر): بالشچه‌گونه‌ای که بر روی زمین گذارند. ج: موائر و میائر.

المَيْتَم (و ث م) «خَفَّ سَ»: کف پا و سپلی سختی شتر که محکم به زمین کوبیده شود.

المَيْثُوثُ لُوجِيَّة یو مع: اساطیرشناسی، میتولوژی. **المَيْجِج**: نوعی ماهی دریایی خارباله خردپیکر با رنگی روشن که با دو باله زبرین خود نزدیک به سی ثانیه در هوا پرواز می‌کند، ماهی پرنده یا ماهی بالدار.

Dactylopterus, Volitans (S)

المَيْجَار (و ج ر): چوبی مانند چوگان که با آن گوی بازی کنند، توپ‌زن، راکت. ج: مَوَاجِر و مَيَاجِر.

المَيْجَاز (و ج ز): آن که همواره سخن کوتاه و مفید و مختصر گوید، آن که سخن به ایجاز و اختصار گوید. ج: مَوَاجِر و مَيَاجِر.

المَيْجَانَا: نوعی شعر عامیانه در بعضی از لهجه‌های عربی.

المَيْجَر و المَيْجَرَة (و ج ر): وسیله‌ای که با آن دارو در بیخ دهان ریزند. ج: مَوَاجِر و مَيَاجِر.

المَيْجَمَة (و ج م): چوبی که گازر بر آن بر جامه‌ها کوبد و آنها را بشوید، گدنگ - مَيْجَمَة.

المَيْجَنَة (و ج ن): وسیله کوبیدن، تخماق. ج: مَوَاجِن و مَيَاجِن.

المَيْجِج: خرمابنی که هسته خرمای آن سخت نشده باشد.

المَيْحَاد (و ح د): تپه و پشته تک و تنها افتاده. ج: مَوَاحِد و مَيَاحِد.

المَيْحَاف (و ح ف): هر یک از دو پهلوی کشتی یا نوک و پهلوی آن.

المَيْخَف (و خ ف): ظرفی که در آن آرد آمیخته با آب ریزند تا خیس خورد و لعابدار شود. ج: مَوَاحِف و مَيَاخِف.

المَيْتِد: ۱. خوراک پست و بد. ۲. هلاک، مرگ، نیستی. - مَيْتِد.

المَيْدَاء: ۱. پایان، غایت، انتها «بَلَّغَ - الحَيَاة»: به پایان زندگی رسید. ۲. روبرو، مقابل «داری - دَارِه»: خانه من روبروی خانه اوست - مَيْدَى (معنی ۲). ۳. اندازه و

میزان چیزی.

المَيْدَاعَة (و د ع): ۱. جامه کهنه و فرسوده. ۲.

راحت‌طنب، دوستدار آسایش و آرامش در فاه. ۳. پارچه یا هرچه با آن جامه را از گرد و خاک و چرک شدن حفظ کنند، روکش لباس، پیش‌دامن، لباس کار.

المَيْدَان: ۱. میدان بازی و اسب‌دوانی و فوتبال و مانند آن. ۲. میدان بزرگ که معمولاً محل اتصال چند خیابان اصلی در شهر است. ج: مَيَادِين.

المَيْدَان: میدان.

المَيْدَة: ۱. مصدر مژه از ماد. ۲. میز یا سفره غذا - مَائِدَة. ۳. غذا، خوراکی.

المَيْدَع (و د ع): ۱. جالباسی، گمده، گنجه لباس و آنچه جامه را از گرد و خاک نگاهدارد. ۲. جامه کهنه. ج: مَوَادِع. ۳. «کلام س»: سخن غم‌انگیز.

المَيْدَع نوعی ماهی دریایی از تیره ماهیان خاردار پزش که پیکری بیضی شکل و متوسط و پوستی نقره‌ای با خطوط طلایی دارد. Pentapus (S)

المَيْدَعَة (و د ع): ۱. جامه کهنه. ۲. جالباسی، گمده، گنجه لباس و آنچه جامه را از گرد و خاک نگاه دارد.

مَيْدَى: ۱. برای، به جهت، به خاطر «فَعَلَهُ - ذَلِكَ»: آن کار را برای آن یا به خاطر آن انجام داد. ۲. روبرو، مقابل «داری ب - دَارِه»: خانه من روبروی خانه اوست. - مَيْدَاء (معنی ۲).

المَيْدَى ج: مانند.

المَيْدِيَّة یو مع: جنسی صدف دو کپه‌ای که انواع آن را پرورش می‌دهند و می‌خورند نام دیگرش بَلَّغُ الْبَحْرِ است. Mytilus (S)

المَيْتِر: ۱. مص - ماز ب. ۲. خوراک، طعام، خوربار. ۳. «ما عِنْدَهُ خَيْرٌ و لا سَ»: پیش او هیچ خیر و خوراکی نیست.

المَيْتِر ج: مَيْتِرَة.

المَيْثَرَاث (و ر ث): ارث، ماترک، آنچه از مرده بجا ماند، مرده‌ریگ. ج: مَوَارِث. ۲. «عَلِمَ الْمَوَارِثُ»: یا «عَلِمَ الْفَرَاثُ»: علمی که به وسیله آن سهم هر یک از وارثان



المَيْجِج



المَيْدَع

ستاره پرنور و درخشان. و ۴ شب بدر، شبی که ماه به صورت قرص تمام است. ج: میابین.

المیسان (و س ن): ۱ خواب آلود - و سنان. ۲ زن باوقار و سنگین رفتار. ج: مواسین و میابین.

المیسور: ۱ قمار. ۲ بازی با تیرهای مخصوص قمار. ۳ شتر یا گوسفندی گشتنی که بر سر آن قمار می‌باختند و هر کس می‌باخت حیوان را می‌خرید و می‌کشت و گوشتش را بین برندگان براساس شماره تیری که از کیسه بیرون آورده بودند تقسیم می‌کرد. ج: میاسر.

المیسرة (ی س ر): ۱ طرف چپ، چپ، دست چپ. ۲ «س الجیش»: جناح چپ لشکر در صفبندی و لشکرآرایی قدیم. ۳ آسانی. ۴ توانگری. ج: میاسر. **المیسرة** (ی س ر): ۱ آسانی، سهولت. ۲ توانگری، بی‌نیازی، ثروتمندی.

المیسر (ی س ر): ۱ مف - یشر - ۲ آماده، مهیا. ۳ گروهی که برای (میسر) قمار گرد آمده باشند، گروه قمارباز.

المیسم (و س م): ۱ آهن داغ کردن. ۲ نشان داغ بر تن داغ خورده. ۳ نشان. ۴ زیبایی، حسن و جمال. ج: مواسیم و میاسم.

المیسور (ی س ر): ۱ مف. ۲ آسان، سهل، ممکن. (برخلاف مفسور که سخت و دشوار است). ج: میاسیر. **المیسون** (و س ن): پسر زیباروی و خوش قد و قامت. ج: میابین.

المیشار (و ش ر): ازه. ج: مواشیر و میاشیر. **المیشاق** (و ش ق): دندان‌کلید. ج: مواشیق و میاشیق.

المیضأة (و ض أ): ۱ وضوخانه، جای وضو گرفتن (معمولاً در مساجد و مدارس و مانند آنها). ۲ دستشویی. ۳ آبدستان، ابریق، آفتابه. ج: مواضی.

المیضانة (و ض ن): زنبیل، سبد، سلّه. ج: مواضین و میاضین.

المیضنة (و ض ن): جوال بزرگ که از برگ خرما بن

را معلوم می‌کنند.

المیزة: خواربار، آذوقه، غذای ذخیره شده برای انسان در طول سال یا بعضی فصلها. ج: میتر.

المیزسین مع: بوته‌ای پایا مانند مورد (أس) که بعضی از انواع آن کاشتنی است و میوه‌ای هسته دار و ریز و خوراکی دارد. Myrsine (S)

المیزوق: ۱ مف. ۲ کشته‌ای که به آن آفت (سیک) زرده زده باشد. ۳ انسان یرقان گرفته و زردی آورده.

المیزون یو مع [در مسیحیت]: روغن مقدس که در کلیسا بر تن مؤمنان مالند.

المیز: ۱ مص ماز. ۲ مرد سخت‌عضله، دارای عضلات قوی. ۳ بلندمقامی، والجاهی، بلندمرتبه‌ای.

المیزاب ف مع، (أ ز ب، و ز ب): ناودان. ج: میازیب.

المیزان (و ز ن): ۱ ترازو. ۲ اندازه، مقدار. ۳ عدالت، دادگری. ۴ «استقام س النهار»: روز به نیمه رسید، نیمروز شد. ج: موازین و میازین. ۵ [کیهان‌شناسی]:

یکی از صورتهای دوازده گانه منطقه البروج، میزان، ترازوی فلک. ۶ س بناپض: ترازوی فنی، نیروسنج.

المیزانیة (و ز ن): ۱ بودجه. ۲ ترازنامه، صورت هزینه‌ها.

المیزوفیت مع: جزئی از دانه که می‌روید و ساقه و ریشه را تشکیل می‌دهد. Mesophyte (E)

المیزوفیل مع: ۱ بافت یاخته‌ای و سبز درون برگ. ۲ بافت درون برگ. Mesophyll (E)

المیس: ۱ مص ماس - ۲ درختی بزرگ مانند گردو با میوه‌ای سیاه و شیرین، درخت لوطس، امرود کوهی، داغدافان، نام دیگرش التشم است. Celtis (S) ۳ پالان.

۴ چوبی دراز که میان دو گاو یوغدار کشیده می‌شود، مال‌بند. ۵ نوعی مویز.

المیساق ۱ (از کبوتران): کبوتری که بالهای انبوه و پر پر باشد. ۲ پرنده‌ای که هنگام پرواز دائماً بالهایش را بر هم زند. ج: میاسیق و مآسیق.

المیسان (و س ن): ۱ متکبر. ۲ خرامان، نازان. ۳ [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای در صورت فلکی جوزا. هر



المیسین



میزان بناپض



المیس

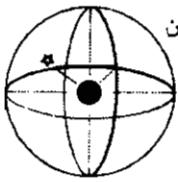


المیساق

- سازند. ج: مواظین و میاضین.
- المیظ**: ۱. مصد ماط. ۲. سختی «امر ذو -»: کار دشوار. ۳. «ما عنده -»: هیچ ندارد. ۴. کجی «ماکان -» فيه - شغرة: به اندازه یک موی کجی در آن نیست. ۵. «امتلاً حتی لا یجد -»: چندان پر شد که جایی برای چیزی نماند.
- المیظاً (و ط ا)**: زمین پست و هموار، پای خورده و پی سپرده.
- المیظان (و ط ن)**: ۱. جایی که از آن اسبان را برای مسابقه رهاکنند، خط آغاز مسابقه اسب‌دوانی. ۲. آغاز مسافت مسابقه اسب‌دوانی. ۳. سرانجام، غایت. ج: مواظین و میاطین.
- المیظدة (و ط د)**: چوبی که با آن پی و پابست و شفته خانه را بکوبند تا سفت و محکم شود، تخماق، زمین کوب. ۲. دسته مته و دریل. ج: مواظد و میاطد.
- المیظب (و ظ ب)**: سنگ گرد و لبه تیز. ج: مواظب و میاطب.
- المیعاد (و ع د)**: ۱. وعده گاه. ۲. زمان وعده. ۳. وعده دادن به یکدیگر. ج: مواعید.
- المیعیاس (و ع س)**: ۱. شن نرم. ۲. زمینی که پی سپرده و لگدکوب نشده باشد. ۳. راه. ج: مواعیس.
- المیعة**: ۱. آغاز هر چیزی «الشباب»: آغاز جوانی «السكر»: آغاز مستی. ۲. روان شدن مایعی که ریخته باشد. ۳. صمغی خوشبوی که از درخت تراوش می‌کند، استرک، میعه. ۴. «الفرس»: اول رفتار اسب که به راه رفتن و دویدن پردازد.
- المیغایئیر یوم** مع: جنسی از جانوران بی دندان منقرض شده از خانواده پستانداران که طولش به پنج و بلندای قامتش از زمین تا بالای شانه به دو متر می‌رسیده است، میگاتریوم.
- المیغور (و غ ر)**: ۱. جای وعده، وعده گاه، میقات. ۲. زمان وعده و ملاقات. ج: مواغر و میاغر.
- المیفاء (و ف ی)**: باوفا، وفادار.
- المیفاق (و ف ق)**: «الهلل»: هنگام آشکار شدن
- هلال ماه.
- المیقی (و ف ی)**: ۱. زمین بلند و برآمده. ۲. سرپوش تنور. ۳. کوره آجرپزی.
- المیقاب (و ق ب)**: بسیار شراب‌خور، شرابخواره. ج: مواقِب و میاقِب.
- المیقات (و ق ت)**: ۱. زمان، وقت، هنگام. ۲. وقت ملاقات و وعده، زمانی که برای کاری معین شده. ۳. جایی که برای کاری معین شده تا در آن گرد آیند. ج: مواقِیت.
- المیقاد (و ق د)**: زود آتش دهنده و افروزنده. «زند -»: آتش زنه‌ای که زود از آن آتش درآید. ج: مواقِید.
- المیقار (و ق ر)**: خرماين پُربار. ج: مواقِیر.
- المیقان (ی ق ن)**: خوش‌باور، زودباور، آنکه هرچه بشنود یقین کند و بپذیرد.
- المیقب (و ق ب)**: از انواع صدف، گوش ماهی - وَذَعَة. ج: مواقِب و میاقِب.
- المیقع (و ق ع)** [دامپزشکی]: حصه مانندی که کوزه شتر بگیرد و زمین‌گیر شود تا بمیرد.
- المیقعة (و ق ع)**: ۱. چکش. ۲. چوبی که گازر بر جامه‌ها کوبد تا پاکیزه شوند، گُذنگ. ۳. سنگ فسان دراز، سنگ کارد و چاقو تیزکنی. ۴. سوهان دراز. ۵. «الطائر»: جایی که پرنده در آن بنشیند و با آن خو گیرد. ج: مواقِیع.
- المیقف (و ق ف)**: چوبی که با آن دیگ بزرگ را به هم زنند تا جوشش آن متوقف شود و فرو نشیند. ج: مواقِِف و میاقِِف.
- المیکزوب یو مع**: میکرب.
- المیکزوسکوب یو مع**: میکزوسکب، ریزبین.
- المیکع (و ک ع)**: ۱. ج: میکعة. ۲. ظرف و مشک محکم و بادوام. ۳. کیسه بزرگ، جوال. ۴. ماله زمین صافکن، ماله کشاورزی.
- المیکعة (و ک ع)**: کارد و تیغه گاو آهن. ج: میکع.
- میل - مَبَل الشیء**: آن چیز خمیده بود، کج بود.
- المیل (و ف ی)**: ۱. مصد مال - ۲. [کیهان‌شناسی]: دوری

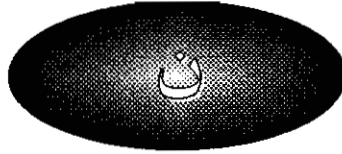


المیغور



المیل

- مردنی. ج: مَیْتُونَ و اُموات و مَوْتَى. مؤ: مَیْتَةٌ و مَیْتَت. ج مؤ: مَیْتَات.
- مَیْتٌ تَمَیْنُتاً (م ی ث): ۱. آن چیز را بسیار نرم کرد، یا در آب حل کرد. ۲. ه: او را خوار کرد.
- المَیْتِث: ۱. نرم. ۲. عیش: زندگی راحت و آسوده.
- مَیْخٌ تَمَیْنِحاً (م ی ح): ۱. الغصن: شاخه خم و راست شد، نوسان کرد. ۲. السكران: شخص مست خم و راست شد، تلو تلو خورد.
- مَیْزٌ تَمَیْنِزاً (م ی ز): ۱. الشیء: آن چیز را امتیاز و برتری داد. ۲. ه: آن را متمایز و جدا کرد، سوا کرد.
۳. در اصطلاح دادگستری: الحکمة: حکم صادر شده از دادگاه بدوی یا استیناف را به دادگاه تمییز یا تجدید نظر فرستاد تا نقض یا ابرام گردد، شکسته یا تأیید شود.
- مَیْسٌ تَمَیْسِیاً (م ی س): ۱. الثوب: جامه را دامن دار کرد، برای جامه دامن درست کرد. ۲. الغصن: شاخه را بالا و پایین برد و نوسان داد.
- مَیْطٌ تَمَیْطاً (م ی ط): بینهما: میان آن دو متردد و دودل شد.
- مَیْعٌ تَمَیْعاً (م ی ع) الغاز: گاز را مایع کرد.
- مَیْلٌ تَمَیْلُلاً (م ی ل): ۱. الشیء: آن چیز را کج و خم کرد. ۲. بین الأمرین: میان آن دو چیز متردد و دودل ماند. ۳. فی الأمر: در آن کار تردید کرد. ۴. ه: الطیبب المریض: پزشک بیمار را میل زد، در مجرای پیشاب بیمار سوند گذاشت.
- المَیْل (م و ل): بسیار مالدار، توانگر، بسیار ثروتمند.
- المَیْل ج: مائل.
- مَیَّةٌ تَمَیْیها السیف: شمشیر را در آفتاب نهاد تا جلای آن از بین برود.
- المَیَّة بِنز: چاه پر آب.



ن : بیست و پنجمین حرف هجای عربی و مؤنث. ج : نونات. در حساب جمل برابر ۵۰ است و انواعی دارد از این قرار:

۱. نون تأکید خفیفه ساکن یا ثقیله مفتوح مانند «فَلْتَأْتِيَنَّكَ قَصَائِدٌ» : البته دارنده قصیده‌هایی نزدیک خواهد آمد. و «لَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا» : مبادا که خدا را غافل شمیری» (قرآن مجید، ۴۲ / ۱۴). نون تأکید به فعل ماضی هرگز نمی‌پیوندد و به فعل امر گرچه به صیغه دعایی باشد می‌پیوندد و به فعل مضارع وقتی می‌پیوندد که فعل جواب قسم و مثبت و دال بر آینده و مصدر به «ل» باشد. مانند «وَتَا لِلَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ» (قرآن مجید، ۵۷ / ۲۱) : به خدا سوگند که بت‌هایتان را چاره خواهم کرد.

۲. نون تنوین که نونی است زائد و ساکن که تلفظ می‌شود و صریح به شکل «ن» نوشته نمی‌شود و شکل نمایشی نگارشی آن تکرار شکل حرکت مربوط است مانند «جاء زيداً راكباً».

۳. نون تأنیث که عبارت است از :

الف : نون خفیف مفتوح همراه فعل که ضمیر رفع است مانند : «ضَرَبْنَ» و «يَضْرِبْنَ» و «إِضْرِبْنَ».

ب : نون مشدّد مفتوح که به ضمائر می‌پیوندد و بر جمع مؤنث دلالت دارد : «كَتَابَكُنَّ» و «مَعَهُنَّ» و

«ضَرَبَهُنَّ».

۴. نون وقایه یا عماد که پیش از ضمیر متکلم می‌آید به سه صورت :

الف : در فعل منصرف مانند «ضَرَبْتَنِي» : مرا زد و فعل جامد مانند «عَسَائِي».

ب : با اسم فعل مانند «عَلَيْكُنِي».

ج : با حرف مانند «أَيُّي و لَعَلَّنِي».

۵. نون زاید که به دو صورت است :

الف : پیوسته به صیغه‌های پنجگانه مضارع مرفوع مانند «يَضْرِبَانِ و تَضْرِبَانِ و تَضْرِبِينَ و تَضْرِبُونَ» که در مثنی مکسور و در دیگر صیغه‌ها مفتوح است. این نون در حالت نصب و جزم مضارع حذف می‌شود.

ب : پیوسته به اسم مثنی و جمع مذکر سالم که در مثنی مکسور «رَجُلَانِ» و در جمع مفتوح است «مُؤْمِنُونَ» و هنگام اضافه حذف می‌شود «کتاباً زید» و «مُعَلِّمُو بَكْرٍ».

النَّاجِج (النَّاجِج) (بر وزن فَعَالٍ، برای میالغه) : بسیار بانگ‌کننده «تَوَزَّ النَّاجِجُ» : گاو بسیار نعره‌کش. ۲. تند، شتابان. ۳. شیر بیشه. ۴. «رَجُلٌ سَدٌّ» : مرد بلندآواز، بلندصدا.

اليثاء ج: نُؤْي.

نَأْتًا نَأْتَاءَةً ۱. ه: به او غذای خوب داد، خورد و خوراک او را نیکو ساخت. ۲. ه: او را از آنچه می‌خواست بازداشت، منع کرد. ۳. ه: عن الأمر: از انجام آن کار قاصر و ناتوان شد. ۴. ه: فی الزأی: سست رأی و ضعیف‌اندیشه شد، عقلش یا فکرش به جایی نرسید.

النَّائِنَاءُ: ۱. آن که حدقه چشم خود را بسیار برگرداند. ۲. ناتوان و ترسو. ۳. سست رأی، ضعیف‌اندیشه.

النَّوْجُ «ریح ت»: بادی که بشدت بوزد و زوزه بکشد.

ج: نوائج.

النَّوْدُ: بلا، سختی. ج: نَوَائِد.

النَّوْرُ: ۱. دوده پیه و شمع که با آن خالکوبی کنند. ۲. سنگریزه‌ای که بسایند و بر روی لثه برای درمان گذارند. ۳. زنی که از تهمت و بدنامی گریزان باشد. ج: نَوْر.

النَّوْوشُ: نیرومند، سخت‌گیرنده.

النَّوْومُ: ۱. بر وزن فَعُول برای مبالغه، بسیار خواب‌آلود. ۲. بسیار فراموشکار و بی‌خبر. ج: نَوُوم.

النَّوْومُ ج: نَوُوم.

نَأَى - **نَأَى** ۱. ه: از او دور شد. ۲. ه: النُّوْی: گرداگرد خیمه جویچه‌ای کند که آب باران از فراز چادر و اطراف بر آن ریزد و درون خیمه نیاید. ۳. ه: الذَّمْعُ عن حَدِيْهِ بِأَصَابِعِهِ: اشک را با انگشتانش از رخساره خود پاک کرد، زدود. ۴. ه: بجایه: روی گرداند و تکبر نمود.

النَّوْی (نَئَا، نَأَا) ج: نَوُیَّة.

النَّوْی (نَئِي، نَوِي): جوی‌مانندی که گرد چادر کنند تا از ورود آب سیل به چادر جلوگیری کند. ج: نِئَاء.

النَّوْیَّة: جوی‌مانندی که برای جلوگیری از ورود سیلاب پیرامون چادر کنند. ج: نَوِي (نَئَا، نَأَا).

النَّوْیج: ۱. مص: نَأَج. ۲. وزش تندباد.

النَّوْیش: ۱. بنده، برده. ۲. ه: فَعَلَهُ: آن را در پایان انجام داد.

النَّوْیْم: بانگ جغد.

نَا: ما، ما را، به ما، از آن ما. ضمیر متکلم مع‌الغیر که محلاً بین رفع و نصب و جر مشترک است مانند «دَرَسْنَا»

النَّاد: مصیبت، پیشامد ناگوار.

نَأَتْ - **نَأَتْ** و **مَنَأَتْ** ۱. ه: از او دور شد. ۲. گندی ورزید، درنگ نمود. ۳. کوشش کرد.

نَأَجٌ - **نَأَجَاتُ** الرِّیحِ المَوْضِعِ: باد بسختی بر آنجا گذشت. ۲. ه: البوم: جغد بانگ برآورد. ۳. ه: الإنسان: آن شخص در دعا زاری و تضرع کرد.

نَأَجٌ - **نَوَاجِجٌ** (نَوَاجِجٌ) الثَّوْرُ: گاو نعره کشید، بانگ برآورد - خوار.

نَأَجٌ - **نَوُوجٌ** (نَوُوجٌ) فی الأَرْضِ: در زمین به سیر و سیاحت پرداخت.

نَأَدٌ - **نَأَدٌ** ۱. ه: بر او حسد برد، به او رشک ورزید. ۲. ه: ت الذَّاهِيَّةُ فلاناً: به فلانی رنج و بلا رسید. ۳. ه: ت الأَرْضِ: از زمین آب بیرون زد، نشت کرد. (الر).
نَأَدٌ - **نَوُودٌ** (نَوُودٌ) ت الأَرْضِ: زمین آب را پس داد، از زمین آب بیرون زد، آب از زمین نشت کرد.

نَأَرٌ - **نَأَرَاتٌ** نَائِرَةٌ فی النَّاسِ: در میان مردم آتش فتنه و آشوبی برپا شد.

نَأَشٌ - **نَأَشٌ** ۱. ه: بر او حمله برد و او را گرفت. ۲. الشَّيءُ: آن چیز را گرفت. ۳. ه: آن چیز را دور کرد (از اضداد). ۴. ه: الأمر: آن کار را به تأخیر انداخت. ۵. ه: الله: خدا او را زنده کرد و برانگیخت. ۶. ه: من مکانه: از جای خود برخاست (متعدی و لازم).

نَأَلٌ - **نَأَلٌ** و **نَئِيلاً** و **نَأَالاً**: ۱. راه رفت در حالی که سر خود را به سمت بالا حرکت می‌داد مانند کسی که بار بر پشت بدود. ۲. ه: الفَرَسُ و نحوه: اسب و مانند آن در دویدن سر به بالا و پایین تکان داد. ۳. ه: بر او حسد برد.

نَأَمٌ - **نَئِيماً**: ۱. آهسته نالید. ۲. ه: ت القَوْسُ: کمان آهسته آواز داد. ۳. ه: الأسدُ أو الظَّبْيُ: شیر یا آهو آهسته آواز داد.

النَّأَمَةُ: ۱. مصدر مَرَّةً از نَأَمٌ، یک بار آواز دادن. ۲. آواز، نغمه، سرود. ۳. ناله، آواز ضعیف. ۴. آواز کمان. «أَنَسَكَتُ اللهُ - ه» (لفظاً): خدا آواز او را خاموش کرد، (تعبیراً و به صیغه نفرین): خدا او را مرگ دهاد!



درس خواندیم و «زآنا» ما را دید و «کتائبنا» کتاب ما.
نَاءٌ تُنَوِّأُ وَ تَنْوَأُ: ۱. با رنج و سختی برخاست. ۲. ~
 بالحمل: آن بار را بسختی و سنگینی برداشت. ۳. ~ به
 الحمل: آن بار بر او سنگین شد و او را خم کرد. ۴. ~
 النجم: ستاره غروب کرد و همان دم ستاره‌ای دیگر
 برابر آن از مشرق دمید. ۵. افتاد. ۶. دور شد، رفت.
نَاءٌ يَنْبَأُ وَ يُبَوِّأُ وَ يُبَوِّئُ: ۱. اللحم و غيره: گوشت و جز
 آن پخته شد. ۲. دور شد، رفت. (الر).
النَّائِبُ: ۱. فا. ۲. جانشین، قائم مقام. ج: نوب و نواب.
 ۳. نماینده مجلس. ج: نواب. ۴. از درجات نظامی که به
 ستوان سوم و دوم و یکم اطلاق می‌شود. و نیز هم‌ردیف
 افسر، افسریار. ۵. «العالم»: دادستان کل. ۶. «خیر»:
 سود بسیار. ۷. یک زنبور عسل. ۸. «الرئیس»:
 نایب رئیس. ۹. «العالم»: دادستان، مدعی العموم. ۱۰.
 [نحو] «مُ فاعل»: نایب فاعل، مفعولی که فعل مجهول
 بدان نسبت داده و جانشین فاعل می‌شود. ۱۱. ~
 الملک: نایب السلطنه. ۱۲. مجلس النواب: مجلس
 نمایندگان، پارلمان (۸-۱۲ مو).
النَّائِبَةُ: ۱. مؤنث نایب. ۲. بلاى سخت. ۳. «الحمى»
 ~: تب نوبه، تب مالاریا، ج: نواب و نایبات.
النَّائِبَةُ: یاد تند. ج: نوابج.
النَّائِبَةُ: ۱. فا. ۲. مؤنث نایب، زن نوحه‌گر و زاری‌کننده.
 ج: نوح و انواع و نوح و نوابج و نایجات.
النَّائِبَةُ: زمین دور. ج: نوابج.
النَّائِبُ: ۱. فا. ۲. شر برانگیز، فتنه و فسادانگیز. ۳.
 روشن، تابناک، نورانی. مؤ: نایب. ۴.
النَّائِبَةُ: ۱. مؤنث نایب. ۲. کینه و دشمنی سخت. ج:
 نوابج.
النَّائِبُ: ۱. فا. ۲. [تشریح] «عِزُّ ب»: رگی در پشت،
 زیر کمر یا ستون مهرها ~ نایب (معنی ۵).
النَّائِبَةُ: ۱. مؤنث نایب. ۲. چینه‌دان پرنده. ج: نوابج.
النَّائِبُ: ۱. فا. ۲. گرسنه. ۳. تشنه. ج: نایب. ۴. مایل،
 خمیده «عَصَنَ»: شاخه خمیده. ج: نوابج.
النَّائِلُ: ۱. مص نال. ۲. فا. ۳. بخشش. ۴. آنچه به



الناب

دست آید، دستاورد، نصیب، بهره.

النَّائِلَةُ: ۱. مؤنث نایل. ۲. نام یکی از بتهای قریش در
 جاهلیت.

النَّائِمُ: ۱. فا. ۲. خوابیده، خفته. ج: نيام و نؤم و نئیم و
 نئیم و نؤام و نئام و نؤم. ۳. «الليل»: شبی آرام که مردم
 در آن خفته باشند. مؤ: نایم. ج: مؤ: نؤم.

النَّائِيَةُ: ۱. فا. ۲. بلند، برآمده، مرتفع.

النَّائِي: ۱. فا. ۲. دور.

نَابٌ مُنَابٌ وَ نَابِيَةٌ وَ نَابِيَاءُ: ۱. نزدیک شد. ۲. ~ عنه
 فی کذا: در فلان چیز یا کار نایب مناب و جانشین او
 شد، قائم مقام او شد، به جای او قرار گرفت. ۳. ~ إلى
 الشیء: به سوی آن چیز بازگشت و بدان عادت کرد. ۴.
 ~ إلى الله: به سوی خدا بازگشت و توبه کرد و گردن به
 فرمانبرداری از خدا سپرد.

نَابٌ مُنَابٌ وَ نَابِيَةٌ هَ امْرُؤٌ: کاری یا موضوعی به او رسید.
نَابٌ يَنْبَأُ ه: به دندان نیش او زد.

النَّابُ: ۱. دندان نیش (مؤنث است) ج: أنیب و أنیب و
 نئوب. ۲. ماده شتر سالخورده. ج: أنیب و نئیب و (الر)
 نئوب. ۳. «القوم»: بزرگ و مهتر قوم. ج: أنیب.

نَابًا مُنَابًا (ن ب أ): ۱. هر یک دیگری را خبر داد،
 به یکدیگر خبر دادند. ۲. «القوم»: همسایگی آنان را
 رها کرد و از آنان دور شد.

النَّابِيُّ: ۱. فا. ۲. «رَجُلٌ»: مرد یا سلی که
 از شهر و سرزمینی دیگر آید.

النَّابَالِمُ: مع: ماده‌ای بسیار افروختنی که در بمبهای
 آتشزا قرار می‌دهند، ناپالم «قَنْبَلَةٌ»: بمب ناپالم.
 (المو) Napalm (E)

النَّابِتُ: ۱. فا. ۲. گیاه نوزسته و خرد.

النَّابِيتَةُ: ۱. مؤنث نایب. ج: نوابت. ۲. پسر یا دختری که
 از مرحله کودکی گذشته ولی هنوز در کارها بی تجربه
 باشد، نوباوه. ۳. بچه انسان یا ستور که بالیده و بزرگ
 شده باشد. ۴. حالت روییدن و بالیدن و رشد چیزی.

النَّابِيجُ: ۱. فا. ۲. سبک (نَباح) بانگ‌کننده، عوکننده.
 ج: نوابج و نَبج و نَبوح.

من گرایش یافته است. ۷. «اِخْتَلَطَ الْحَابِلُ بِ...»: حابِل
و نابل درهم شده است، مثلی است برای بیان آشفتگی
و درهم و برهم شدن چیزها و کارها.
النَّابِطُ: گیاه گرمسیری نَابِط، ساراسنیا (المو).

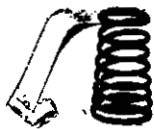


نابض حلزانی

Pitcher Plant (E), Sarracenia (E)

النَّابِطُ: ۱. هوشیار، زیرک، بیدار دل. ۲. شریف، بزرگواری
ارجمند، گرمی - نَبِيه. ج: نَبِيهَاء. ۳. «أَمْرٌ سَ»: کاری
عظیم، سترگ. - نَبِيه.

النَّابِیُّ و نَابِیٌّ: ۱. فا. ۲. مرد گریخته از جنگ، سرباز
فراری. ۳. فریه. ۴. «بَصْرٌ نَابٍ أَوْ سَيْفٌ نَابٍ»: چشم نابینا
یا شمشیر کند. ج: نَبَاة.



نابض لولبی

النَّابِیَّةُ: ۱. مؤنث نابی. ۲. «كَلِمَةٌ سَ»: سخن ناستوار و
پریشان، سخن پُرت و پُلا، كَلْبَتْرَه، جَفَنگ. ۳. کماتی که
خمیدگی قوش زیاد و میان قبضه و زه آن فاصله‌ای
بسیار باشد.

نَاتٌ سَ نَوَاتٌ (ن و ت): از سستی و ضعف خمیده شد. -
نات س.

نَاتٌ سَ نَبِیْتُ (ن ی ت): از ناتوانی و سستی خم شد. -
نات س.

النَّاتِیُّ: ۱. فا. ۲. هر چیز بلند و برآمده. ۳. آشکار، بارز،
برجسته.

النَّاتِیْرَةُ: ۱. مؤنث ناتیِر - نَتَر. ۲. «قَوْسٌ سَ»: کماتی که از
سختی زه آن بگسلد.

النَّاتِئُ: ۱. فا. ۲. غیبت‌کننده، آن که از مردم پشت
سرشان بدگوید. ج: نَتَائِث.

النَّاتِیْرُ: ۱. فا. ۲. نثرنویس. ۳. «نَخْلَةٌ سَ»: خرماپتی که
خرمایش را نارسیده بریزد و بپراکند. ج: نَتَّار.

نَاجٌ سَ نَوَاجٌ (ن و ج): با کار خود فریب داد، حقه‌بازی
کرد، حيله و نیرنگ زد.

نَاجِیٌّ (ناجا) مُنَاجَاةٌ و نِجَاةٌ (ن ج و): ه: با او رازگویی
کرد، با او راز و نیاز و نجوا کرد.

النَّاجِحُ: ۱. فا. ۲. کامیاب، پیروز. ۳. «سَیْرٌ سَ»: راه
رفتن سخت و تند.

النَّاجِحُ: ۱. فا. ۲. کناره دریا. ۳. دریای خروشان. ۴.

النَّابِخَةُ: ۱. مؤنث نابِخ - نَبِخ. ۲. زمین دوردست. ۳.
سختگو. ۴. بزرگ‌منش، متکبر. ج: نَوَابِخ.

نَابِذٌ مُنَابِذَةٌ و نِیَابِذٌ (ن ب ذ): ه: با او مخالف کرد و
از روی کینه و دشمنی از او جدا شد. ۲. - القوم
الحرب: به آن قوم اعلان جنگ داد. ۳. - ه فی البیع: با
او معامله مُنَابِذَه‌ای کرد. در جاهلیت پس از تعیین
قیمت سنگ‌ریزه‌ای به سوی یکی از گوسفندان گله
پرتاب می‌کردند و به هر گوسفندی می‌خورد خواه قوچ
یا میش یا بزرگ یا کوچک همان مورد معامله بود.

النَّابِذُ: ۱. فا. ۲. [فیزیک]: گریزنده از مرکز، جسم
گریزنده از مرکز بر اثر حرکت دورانی.

النَّابِضُ: ۱. فا، جهنده، زنده چون نبض. ۲. تیرانداز.
۳. رگ و پی، عصب. ۴. فنر، فنر پیچ. ۵. «نَبْضٌ سَ»: ه:

خشمش برانگیخته شد. ۶. «مَادَامَ فِئِ عِرْقٌ سَ»: ه:
(لفظاً): تا وقتی در من رگی جهنده است، تا نبضم

می‌زند، (و تعبیراً): تا زنده‌ام. ج: نَوَابِضُ.

النَّابِیْعُ: ۱. فا. ۲. قلم خودنویس. ج: نَوَابِیْعُ.

النَّابِیْعَةُ: ۱. مؤنث نابِیْع. ۲. منفذ عرق در پوست تن. ج:
نَوَابِیْعُ.

النَّابِیْعَةُ: ۱. مرد و الامقام. ۲. شخص نامدار و برجسته
در هوشمندی و دانش، دارای استعداد فوق‌العاده

خدادادی. ۳. کلمه فصیح. ج: نَوَابِیْعُ.

النَّابِیْعِيُّ: ۱. منسوب به نابِیْع. مؤ: نابِیْعِيَّة. ۲. «لَيْلَةٌ
نَابِیْعِيَّةٌ»: مثل است برای شبی دردناک و اندوهبار که در

آن چنانکه «نابِغَةُ نَبِیَانِي»: شاعر جاهلی گفته است
نتوان چشم برهم نهاد، شبی از آن شبها که «نابِغه»
توصیف کرده است.

نَابِلٌ مُنَابِلَةٌ (ن ب ل): ه: در (نَبَل): تیراندازی بر او
برتری یافت. ۲. ه: در (نَبَل): فضل و ارجمندی بر او
برتری یافت، یا داشت.

النَّابِلُ: ۱. فا. ۲. تیرساز، تیرتراش. ۳. دارنده تیر. ۴.
ماهر در تیراندازی. ۵. آن که شتران را خوب براند و

خسته نکند. ج: نَبَال. ۶. «هُوَ سَ إِلَيَّ»: او از روی
دشمنی و کینه‌توزی و با طرح و نقشه گزند رساندن به



نابض بصلی

زعفران. ج: نَوَاجِدُ.

النَّاجِيَّةُ: ۱ مؤنث ناچی - نَجَا. ۲ ماده شتر تندرو. ج: نَوَاجِجُ.

نَاخٌ - نَوْحًا وَنِيَاحًا وَنُوحًا وَنِيَاخَةً وَمَنَاخًا (ن و ح):

۱ المیت اَوْ عَلِيَّة: بر مرده یا بر او نوحه سرایی کرد، نوحه خواند و زاری و شیون نمود، زبان گرفت. ۲ - الحمامة: کبوتر آواز خواند، بَغَبَعُو کرد.

نَاخٌ - نَيْحًا وَنَيْحَانًا الْقَضُنُ: شاخه خم شد.

نَاخَبٌ مَنَاخَبَةٌ (ن ح ب): ۱ با او در بزرگی و فخر فروشی رقابت کرد. ۲ - ه علیه: او را نزد وی به محاکمه کشید. ۳ - ه علی کذا: با او بر سر فلان چیز شرط بندی کرد.

نَاخَرٌ مَنَاخَرَةٌ (ن ح ر): ۱ با او ستیزه و پیکار کرد. ۲ - ه با او مجادله و کشمکش کرد.

النَّاجِرُ: ۱ فا. مثنی: ناجران. ۲ [تشریح] ناجران: دو شریان زیر ترقوه‌ای. مؤ: ناجِرَةٌ.

النَّاجِرَةُ: ۱ مؤنث ناجر - نَجَرَ. ۲ نخستین روز هر ماه قمری. ۳ آخرین روز هر ماه قمری. ۴ آخرین شب هر ماه قمری. مثنی: ناجِرَتَانِ. ۵ النَّاجِرَتَانِ: ناجران. ج: نَوَاجِرُ.

النَّاجِسُ: ۱ فا. ۲ عامٌ - قحطسال، خشکسال. ج: نَوَاجِسُ.

النَّاجِلُ: ۱ فا. ۲ باریک، لاغر. «سَيْفٌ - شمشیر باریک» «جَمَلٌ - شتر لاغر» «قَمَرٌ - ماه باریک، نازک. ج: نُجُولٌ. مؤ: نَاجِلَةٌ. ج: نَوَاجِلُ.

النَّاجِي: ۱ فا. ۲ نمودن، عالم نحو، دانای دستور زبان، نحوی. ج: نَحَاةٌ.

النَّاجِيَّةُ: ۱ مؤنث ناچی - نَحَا وَنَحَى. ۲ سوی، طرف، جانب. ج: نَوَاجِحٌ وَنَاجِيَاتٌ وَأَنْجِيَةٌ.

نَاخٌ - نَوْحًا ت الْأَرْضُ: زمین تخت و هموار شد چنانکه آب روی آن بایستد.

النَّاجِبُ: ۱ فا. ۲ دارای حق انتخاب کردن نماینده برای مجلس نمایندگان و مانند آن از مجالس انتخابی.

النَّاجِرُ: ۱ فا. ۲ کهنه، استخوان یا چوب پوسیده و

آواز جوش و خروش برخورد موج دریا بر کناره ساحل.

۵ «سَيْلٌ - سیل خروشان و زمین گن.

النَّاجِحَةُ: ۱ مؤنث ناچخ. ۲ «الْمَاءُ» صدای ریزش یا جوش و خروش آب. ۳ آواز برخورد امواج دریا بر کنار ساحل.

نَاخِدٌ مَنَاجِدَةٌ (ن ج د): ۱ او را یاری کرد. ۲ - ه - با او به جنگ برخاست. ۳ با او روبرو شد و مبارزه کرد. ۴ الإِبِلُ: شتر پُر شیر شد.

النَّاجِدُ: ۱ فا. ۲ یکی از دندانهای پسین، دندان عقل. ۳ «عَضٌ عَلَى - ه» (لفظاً): بر دندان عقل خود گاز زد. (و تعبیراً): به سن رشد و توانایی عقلی رسید. مثنی: نَاجِدَانِ وَنَاجِدِيْنِ. ۴ «عَضٌ عَلَى نَاجِدِيَّةٍ» (لفظاً): بر دندانهای عقلش فشار وارد آورد (و تعبیراً): بر آن رنج و دشواری یا کار شکیبایی ورزید، معادل فارسی «دندان بر جگر فشرد». ۵ [کیهان شناسی]: ستاره‌ای در صورت فلکی جبار. ج: نَوَاجِدُ.

النَّاجِرُ: ۱ فا. ۲ هر یک از ماههای تابستان.

نَاجِرٌ مَنَاجِرَةٌ (ن ج ز): ۱ با او مبارزه و کارزار کرد. ۲ - ه الشیء: آن چیز را زود به او رساند.

النَّاجِزُ: ۱ فا. ۲ حاضر، آماده. ۳ نقد «بَعْتَهُ - ب - ه»: با او نقد معامله کردم. ۴ «وَعَدْتُ - ه» وعده و پیمانی که به آن وفا کرده باشند.

النَّاجِسُ: ۱ فا. ۲ پلید، آلوده، ناپاک، نجس، چرک. ۳ «جَزَجٌ - ه» زخم التیام ناپذیر، خوب نشدنی. ۴ «دَاءٌ - ه»: درد بی درمان.

النَّاجِشُ: ۱ فا. ۲ شکارچی. ۳ آن که شکار را به طرف شکارچی بَرماند و برانگیزد، کیش دهنده شکار به سوی شکارچی. ج: نَجَشَةٌ.

النَّاجِعُ: ۱ فا. ۲ جوینده جایهای پُر آب و علف. ۳ «مَاءٌ - ه»: آب گوارا و سازگار. ج: نَاجِعَةٌ وَنَوَاجِعُ.

النَّاجِعَةُ: ۱ ج: نَاجِعٌ. و ۲ مؤنث نَاجِعٌ - نَجَجٌ.

النَّاجِلُ: ۱ فا. ۲ نژاده، کریم الاصل. ۳ شتری که گیاه (نَجِيل) پنجه مرغی می خورد. ج: نَوَاجِلُ.

النَّاجُودُ: ۱ ظرف شراب. ۲ شراب. ۳ خون. ۴



النَّاجِدَانِ

رستوران، آن که در رستوران غذا می‌آورد و به مشتریان خدمت می‌کند (المو).
نَادِمٌ مُنَادِمَةٌ و **نِدَامًا** (ن د م) ه علی الشراب: با او باده خورد، هم‌پیاله و هم‌آشام شد.
النَّادِم: ۱. فا. ۲. پشیمان. ج: نَدَامٌ وَنَدَمَةٌ. مؤ: نَادِمَةٌ. ج: مؤ: نَادِمَاتٌ وَنَوَادِمٌ.

نَادَى مُنَادَاةً و **نِدَاءً** (ن د و): ۱. ه او به: او را آواز داد، صدایش کرد. ۲. ه: با او در (نادی) باشگاه یا انجمن همنشین شد. ۳. ه: با او رایزنی کرد، مشورت کرد. ۴. ه: پیژده: راز خود را با او در میان گذاشت. ۵. ه: با او در بزرگی و فخر فروشی رقابت کرد. ۶. ه: ه الطریق: راه برای او آشکار و نمایان شد. ۷. ه: التنبأ: گیاه بلند و درهم پیچیده شد. ۸. ه: الشیء: آن چیز را دید و بدان پی برد و دانست.

النَّادِي: ۱. فا. ۲. انجمن، باشگاه. ۳. ه: التَّجْلِي: خانواده و قوم و قبیله مرد. ج: نَوَادٍ وَأُنْدِيَةٌ وَجَج: اُنْدِيَاتٌ.

النَّادِيَّة: ۱. مؤنث نادى. ه: نَدَوٌ، نَدَى. ۲. ه: سوی، جهت، جانب. ۳. ه: فَخْلٌ: خرماتنه‌های دور از آب. ج: نادیات و نَوَادٍ. ۴. ه: نادیات الشیء: اوایل هر چیز، آغاز چیزی.

النَّادِر: ۱. فا. ۲. نذرکننده، صاحب نذر (المو).
نَارٌ نَوْرًا و **نِيَارًا** (ن و ر): ۱. ه: الشیء: آن چیز روشن شد، درخشید. ۲. ه: النَّارُ مِنْ بَعِيدٍ: آتش را از دور دید. ۳. ه: ه: او را ترساند و رماند. ۴. ه: ت النَّارُ: آتش روشنایی داد. ۵. ه: ت الفتنه: فتنه و آشوب برانگیخته و گسترده شد. ۶. ه: العجمل: شتر را داغ زد، علامت نهاد. ۷. ه: القوم: آن گروه شکست خورد و گریخت.
نَارٌ نَوْرًا و **نَوَارًا** و **نَوَارًا** ۱. ه: من الشیء: از آن چیز دور شد و گریخت. ه: من الشک و التهمه: از شک و تهمت گریخت. ۲. ه: ت الفتنه: فتنه و آشوب همه جا را گرفت.

نَارٌ نِيَارًا و **نِيَارَةٌ** (ن ی ر) الثوب: جامه را نگارین کرد، بر آن نقش و نگار دوخت.
النَّار: ۱. ه: آتش. (مؤنث است). ج: نِيَارَانٌ وَنَوَارٌ وَنَوْرٌ

ریز ریز شده. ۳. خر. ۴. اسب. ۵. خوک وحشی درنده، گراز. ج: نَخْرٌ. ۶. ه: ما بالذَّار: در خانه کسی نیست.
النَّاحِرَة: ۱. مؤنث ناخِر: نَخْرٌ. ۲. استخوان پوسیده. ج: نَوَاحِرٌ. ۳. ه: النواخِر: رمه اسب. ۴. ه: النواخِر: رمه خر.

النَّاحِس: ۱. فا. ۲. آن که به زیر بغل شتر فشار آورد تا حیوان تند برود. ۳. ه: [دامپزشکی]: جَرَبٌ وَگِری دَمِ ستور. ۴. بَز كوهي جوان، بزغاله کوهی افریقایی. ج: نَخْسَةٌ وَنَخَّاسٌ.

النَّاحِذَا ف مع: ناخدا، کشتیبان، ملاح. ج: نَوَاحِذَا وَنَوَاحِذَا.

النَّاحِص: ۱. فا. ۲. ه: عَجُوزٌ: پیرزالی که پیری او را سخت لاغر و پوستش را چروک کرده است.

نَادَى نَوْدًا و **نَوْدَانًا** و **نَوَادًا** (ن و د): ۱. ه: چرت زد و سرش را فرو آورد یا تکان داد. ۲. ه: سرو و شانه‌اش را تکان داد.

النَّادِب: ۱. فا. ۲. گریه‌کننده، گریان و نالان.
نَادَى مُنَادَاةً (ن د د): ه: با او مخالفت و ناسازگاری کرد.
النَّادُ: ۱. فا. ۲. ه: لیس له: هیچ رزق و روزی ندارد. ج: نَدَادٌ.

النَّادِر: ۱. فا. ۲. ه: كَلَامٌ: سخن کمیاب و غریب که بندرت گویند گرچه مخالف قیاس باشد، سخن شاذ و نادر. ۳. ه: هر چیز کمیاب. ۴. ه: برآمدگی در کوه، آنچه از کوه بیرون زده و برآمده باشد.

النَّادِرَة: ۱. مؤنث نادر: نَدَرٌ. ۲. داستان و ماجرابی شگفت‌آور که کمتر روی می‌دهد. ۳. سخن نغز و دلکش و جالب توجه. ۴. ه: هُوَ الزَّمان: او یگانة روزگار است. ج: نَوَادِرٌ.

نَادِسٌ مُنَادِسَةٌ (ن د س): ۱. ه: به او نیزه زد. ۲. ه: ه: او را با لقبهای زشت خواند، به او القاب زشت داد.

النَّادِس: ۱. فا. ۲. نیزه‌ای که به نیزه دیگر خورد. ج: نَوَادِسٌ «رماح نوادس»: نیزه‌های به هم خورنده (لس).
نَادَغٌ مُنَادَغَةٌ (ن د غ) المیراة: با آن زن عشقبازی کرد.
النَّسَادِل: ۱. فا. ه: نَدَلٌ. ۲. پیشخدمت، گارسون